

دفتر چهارم

نسخه تصحیح نشده نیکولسون

فایل‌های اصلی در سایت زیر موجود میباشند

www.RumiSite.com

2010.11.20

که گذشت از مه به نورت مثنوی
می‌کشد این را خدا داند کجا
می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
ناپدید از جاهلی کش نیست دید
گر فزون گردد تو اش افزوده‌ای
می‌دهد حق آرزوی متقین
تا که کان الله پیش آمد جزا
در دعا و شکر کفها بر فراشت
فضل کرد و لطف فرمود و مزید
آن چنان که قرب مزد سجده است
قرب جان شد سجده‌ی ابدان ما
نه از برای بوش و های و هو بود
حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج رب البیت مردانه بود
که تو خورشیدی و این دو وصفها
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
آن خورشید این فرو خوان از نبا
و آن قمر را نور خواند این را نگر
پس ضیا از نور افزون دان به جاه
چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
لاجرم بازارها در روز بود
تا بود از غبن و از حیلہ بعید
تاجران را رَحْمَةً للعالمین
ز انک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
دشمن درویش که بود غیر کلب
پس ملایک رب سلم می‌زنند
از پف و دمهای دزدان دور دار
زین دو ای فریادرس فریاد رس
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
همت عالی تو ای مرتجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
کان الله بوده‌ای در ما مضمی
مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید
ز انکه شاکر را زیادت و عده است
گفت وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یزدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج
حج زیارت کردن خانه بود
ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا
کاین حسام و این ضیا یکی است هین
نور از آن ماه باشد وین ضیا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه
بس کس اندر نور مه منهج ندید
آفتاب اعواض را کامل نمود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا که نورش کامل آمد در زمین
لیک بر قلاب مبعوض است و سخت
پس عدوی جان صراف است قلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند
کاین چراغی را که هست او نور کار
دزد و قلاب است خصم نور بس
روشنی بر دفتر چارم بریز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار
هر کش افسانه بخواند افسانه است
آب نیل است و به قبطی خون نمود
دشمن این حرف این دم در نظر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
دیده‌ی غیبت چو غیب است اوستاد
این حکایت را که نقد وقت ماست
ناکسان را ترك کن بهر کسان
این حکایت گر نشد آن جا تمام

تا بتابد بر بلاد و بر دیار
و آنکه دیدش نقد خود مردانه است
قوم موسی را نه خون بد آب بود
شد ممثل سر نگون اندر سقر
حق نمودت پاسخ افعال او
کم مبادا زین جهان این دید و داد
گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
قصه را پایان بر و مخلص رسان
چارمین جلد است آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس
را از شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که عسی أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
بود اندر باغ آن صاحب جمال
سایه‌ی او را نبود امکان دید
جز یکی لقیه که اول از قضا
بعد از آن چندان که می‌کوشید او
نه به لابه چاره بودش نه به مال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
چون بد آن آسیب در جست آمدند
چون در افگندش به جست و جوی کار
هم بر آن بو می‌تند و می‌روند
هر کسی را هست او مید بری
باز در بستندش و آن در پرست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان
مر عسس را ساخته یزدان سبب
بیند آن معشوقه را او با چراغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس
که زیان کردم عسس را از گریز
از عوانی مر و را آزاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود
ماتمی در جان او افتد از آن
او عوان را در دعا در می‌کشید

راند اندر باغ از خوفی فرس
کز غمش این در عنا بد هشت سال
همچو عنقا وصف او را می‌شنید
بر وی افتاد و شد او را دل ربا
خود مجالش می‌نداد آن تند خو
چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
حق بیالود اول کارش لبی
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
بعد از آن در بست که کابین بیار
هر دمی راجی و آیس می‌شوند
که گشادندش در آن روزی دری
بر همان او مید آتش پا شده‌ست
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
تا ز بیم او دود در باغ شب
طالب انگستری در جوی باغ
با ثنای حق دعای آن عسس
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
آن چنان که شادم او را شاد کن
از عوانی و سگی‌اش وارهان
که هماره خلق را خواهد بلا
بر مسلمانان شود او زفت و شاد
از مسلمانان فگند آن را به جود
صد چنین ادبارها دارد عوان
کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و بر او تریاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند
زهر مار آن مار را باشد حیات
خلق آبی را بود دریا چو باغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار
زید اندر حق آن شیطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است
زید يك ذات است بر آن يك جنان
گر تو خواهی کاو ترا باشد شکر
منگر از چشم خودت آن خوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو
بلک از او کن عاریت چشم و نظر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال
چشم او من باشم و دست و دلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل

آن عوان پیوند آن مشتاق بود
بد به نسبت باشد این را هم بدان
که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
نسبتش با آدمی باشد ممت
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
نسبت این از یکی کس تا هزار
در حق شخصی دگر سلطان بود
وین بگوید زید گبر کشتنی است
او بر این دیگر همه رنج و زیان
پس و را از چشم عشاقش نگر
بین به چشم طالبان مطلوب را
عاریت کن چشم از عشاق او
پس ز چشم او به روی او نگر
گفت کان الله له زین ذو الجلال
تا رهد از مدبریها مقلش
سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی‌اعتقادان کردی
آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران
بر همه‌ی تسخر کنان اهل خیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا
مر و را گفتند کاین معهود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه
چون سبب ساز صلاح من شدند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند
در حقیقت هر عدو داروی تست
که از او اندر گریزی در خلا
در حقیقت دوستانت دشمنند
هست حیوانی که نامش اشغر است

قاطعان راه را داعی شدی
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه‌ی کافر دلان و اهل دیر
می‌نکردی جز خبیثان را دعا
دعوت اهل ضلالت جود نیست
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
که مرا از شر به خیر انداختند
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
باز آوردندی گرگان به راه
پس دعاشان بر من است ای هوشمند
صد شکایت می‌کند از رنج خویش
مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
از در ما دور و مطرودت کند
کیمیا و نافع و دل جوی تست
استعانت جویی از لطف خدا
که ز حضرت دور و مشغولت کنند
او به زخم چوب زفت و لمتر است

تا که چوبش می زنی به می شود
نفس مومن اشغری آمد یقین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر
پوست از دارو بلاکش می شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او
آدمی را پوست نامد بوغ دان
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
ور نمی تانی رضا ده ای عیار
که بلای دوست تطهیر شماسست
چون صفا بیند بلا شیرین شود
برد بیند خویش را در عین مات
این عوان در حق گیری سود شد
رحم ایمانی از او ببریده شد
کارگاه خشم گشت و کینوری

او ز زخم چوب فربه می شود
کاو به زخم رنج زفت است و سمین
از همه خلق جهان افزون تر است
که ندیدند آن بلا قوم دگر
چون ادیم طایفی خوش می شود
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
از رطوبتها شده زشت و گران
تا شود پاک و لطیف و بافره
گر خدا رنجت دهد بی اختیار
علم او بالای تدبیر شماسست
خوش شود دارو چو صحت بین شود
پس بگوید اقلونی یا ثقات
لیک اندر حق خود مردود شد
کین شیطانی بر او پیچیده شد
کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه ی صعبها صعبتر چیست
گفت عیسی را یکی هشیار سر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا
گفت از این خشم خدا چه بود امان
پس عوان که معدن این خشم گشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست
چاره نبود هر جهان را از چمین

چیست در هستی ز جمله صعبتر
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ترك خشم خویش اندر زمان
خشم زشتش از سبع هم در گذشت
باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکنندی است
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی
چون که تنهایش بدید آن ساده مرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
گفت آخر خلوت است و خلق نی
کس نمی جنبد در این جا جز که باد
گفت ای شیدا تو ابله بوده ای
باد را دیدی که می جنبد بدان
مروحه ی تصریف صنع ایزدش
جزو بادی که به حکم مادر است
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
جنبش باد نفس کاندرا لب است

زود او قصد کنار و بوسه کرد
که مرو گستاخ ادب را هوش دار
آب حاضر تشنه ای همچون منی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
ابله ی و ز عاقلان نشنوده ای
باد جنبانی است اینجا باد ران
زد بر این باد و همی جنباندش
باد بیزن تا جنبانی نجست
بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
تابع تصریف جان و قالب است

گاه دم را مدح و پیغامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها
باد را حق گه بهاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند
می‌کند يك باد را زهر سموم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس
دم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قهر
مروحه جنبان پی انعام کس
مروحه‌ی تقدیر ربانی چرا
چون که جزو باد دم یا مروحه
این شمال و این صبا و این دبور
يك کف گندم ز انباری ببین
کل باد از برج باد آسمان
بر سر خرمن به وقت انتقاد
تا جدا گردد ز گندم کاهها
چون بماند دیر آن باد وزان
همچنین در طلق آن باد ولاد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست
اهل کشتی همچنین جویای باد
همچنین در درد دندانها ز باد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان
رقعه‌ی تعویذ می‌خواهند نیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین
پس یقین در عقل هر داننده هست
گر تو او را می‌بینی در نظر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان
گفت او گر ابلهم من در ادب
گفت ادب این بود خود که دیده شد

گاه دم را هجو و دشنامی کنی
که ز جزوی کل همی‌بیند نهی
در دیش زین لطف عاری می‌کند
باز بر هودش معطر می‌کند
مر صبا را می‌کند خرم قدوم
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
و ز برای قهر هر پشه و مگس
پر نباشد ز امتحان و ابتلا
نیست الا مفسده یا مصلحه
کی بود از لطف و از انعام دور
فهم کن کان جمله باشد همچنین
کی جهد بی‌مروحه‌ی آن باد ران
نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا به انباری رود یا چاهها
جمله را بینی به حق لابه‌کنان
گر نیاید بانگ درد آید که داد
باد را پس کردن زاری چه خوست
جمله خواهانش از آن رب العباد
دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
که بده باد ظفر ای کامران
در شکنجه‌ی طلق زن از هر عزیز
که فرستد باد رب العالمین
اینکه با جنبنده جنباننده هست
فهم کن آن را به اظهار اثر
ليك از جنبیدن تن جان بدان
زیرکم اندر وفا و در طلب
آن دگر را خود همی‌دانی تو لد

قصه‌ی آن صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت
صوفی آمد به سوی خانه روز
جفت گشته با رهی خویش زن
چون بزد صوفی به جد در چاشت‌گاه
هیچ معهودش نبد کاو آن زمان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع
اعتماد زن بر آن کاو هیچ بار

خانه يك در بود و زن با کفش دوز
اندر آن يك حجره از وسواس تن
هر دو در ماندند نه حیلت نه راه
سوی خانه باز گردد از دکان
از خیالی کرد تا خانه رجوع
این زمان با خانه نامد او ز کار

آن قیاسش راست نامد از قضا
 چون که بد کردی بترس ایمن مباش
 چند گاهی او بیوشاند که تا
 عهد عمر آن امیر مومنان
 بانگ زد آن دزد کای میر دیار
 گفت عمر حاش لله که خدا
 بارها پوشد پی اظهار فضل
 تا که این هر دو صفت ظاهر شود
 بارها زن نیز این بد کرده بود
 آن نمی دانست عقل پای سست
 آن چنانش تنگ آورد آن قضا
 نه طریق و نه رفیق و نه امان
 آن چنان کاین زن در آن حجره ی جفا
 گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
 لیک نادانسته آرم این نفس
 از شما پنهان کشد کینه محق
 مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
 همچو کفتاری که می گیرند و او
 هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
 نه تنوری که در آن پنهان شود
 همچو عرصه ی پهن روز رستخیز
 گفت یزدان وصف این جای حرج

گر چه ستار است هم بدهد سزا
 ز آنکه تخم است و برویاند خداهش
 آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
 داد دزدی را به جلاد و عوان
 اولین بار است جرمم زینهار
 بار اول قهر بارد در جزا
 باز گیرد از پی اظهار عدل
 آن مبشر گردد این منذر شود
 سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
 که سبو دایم ز جو ناید درست
 که منافق را کند مرگ فجا
 دست کرده آن فرشته سوی جان
 خشک شد او و حریفش ز ابتلا
 از شما کینه کشم لیکن به صبر
 تا که هر گوشی ننوشد این جرس
 اندک اندک همچو بیماری دق
 لیک پندارد به هر دم بهترم
 غره ی آن گفت کاین کفتار کو
 سمج و دهلیز و ره بالا نبود
 نه جوالی که حجاب آن شود
 نه گو و نه پشتی نه جای گریز
 بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ
 چادر خود را بر او افکند زود
 زیر چادر مرد رسوا و عیان
 گفت خاتونی است از اعیان شهر
 در ببستم تا کسی بیگانه ای
 گفت صوفی چیستش هین خدمتی
 گفت میلش خویشی و پیوستگی است
 خواست دختر را ببیند زیر دست
 باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
 يك پسر دارد که اندر شهر نیست
 گفت صوفی ما فقیر و زار و کم
 کی بود این کفو ایشان در زواج
 کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

مرد را زن ساخت و در را بر گشود
 سخت پیدا چون شتر بر نردبان
 مر و را از مال و اقبال است بهر
 در نیاید زود نادانانه ای
 تا بر آرم بی سپاس و منتی
 نيك خاتونی است حق داند که کی است
 اتفاقا دختر اندر مکتب است
 می کنم او را به جان و دل عروس
 خوب و زیرك چابك و مکسب کنی است
 قوم خاتون مال دار و محتشم
 يك در از چوب و دری دیگر ز عاج
 ور نه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح
گفت گفتم من چنین عذری و او
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه
او همی‌گوید مرادم عفت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
خانه‌ی تنگی مقام یک تنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر
ظاهرا او بی‌جهاز و خادم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست
این حکایت را بدان گفتم که تا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی

که بود دید وی‌ات هر دم نذیر
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
که سیه کافور دارد نام هم
نه مثال علت اولی سقیم
کر را سامع ضریران را ضیا
یا سیاه زشت را نام صبیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب
تا ندارد آن صفت نبود صحیح
پاک حق عما یقول الظالمون
که نکور رویی و لیکن بد خصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا
دانمش ز آن درد گر کم بینمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان
که نظر ناجایگه مالیده‌اند

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را
از پی آن گفت حق خود را بصیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع
از پی آن گفت حق خود را علیم
نیست اینها بر خدا اسم علم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
ور نه تسخر باشد و طنز و دها
یا علم باشد حیی نام وقیح
طفلك نوزاده را حاجی لقب
گر بگویند این لقبها در مدیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
من همی‌دانستم پیش از وصال
من همی‌دانستم پیش از لقا
چون که چشمم سرخ باشد در عمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان
عاشقان از درد ز آن نالیده‌اند

بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور
هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ
خود چه پرسم آن که او باشد به تون

رایگان دانسته‌اند آن سبی را
که منم حارس گزافه کم نگر
که نباشد حارس از دنباله‌ام
داند او بادی که آن بر من وزد
نیست غافل نیست غایب ای سقیم
من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
که تو چونی چون بود او سر نگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام
شهوت دنیا مثال گلخن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست
اغنیا ماننده‌ی سرگین کشان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
ترك این تون گوی و در گرمابه ران
هر که در تون است او چون خادم است
هر که در حمام شد سیمای او
تونیان را نیز سیما آشکار
ور نبینی روش بویش را بگیر
ور نداری بو در آرش در سخن
پس بگوید تو نیی صاحب ذهب
حرص تو چون آتش است اندر جهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است
آفتابی که دم از آتش زند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
آن که گوید مال گرد آورده‌ام
این سخن گر چه که رسوایی فز است
که تو شش سله کشیدی تا به شب
آن که در تون زاد و پاکی را ندید

که از او حمام تقوی روشن است
ز آنکه در گرمابه است و در نقاست
بهر آتش کردن گرمابه بان
تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك تون را عین آن گرمابه دان
مر و را که صابر است و حازم است
هست پیدا بر رخ زیبای او
از لباس و از دخان و از غبار
بو عصا آمد برای هر ضریر
از حدیث نو بدان راز کهن
بیست سله چرك بردم تا به شب
باز کرده هر زبانه صد دهان
گر چه چون سرگین فروغ آتش است
چرك تر را لایق آتش کند
تا به تون حرص افتد صد شرر
چیست یعنی چرك چندین برده‌ام
در میان تونیان زین فخرهاست
من کشیدم بیست سله بی‌کرب
بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی‌هوش و رنجور شد
آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
همچو مردار او فتاد او بی‌خبر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
آن یکی کف بر دل او می‌براند
چون که در بازار عطاران رسید
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
نیم روز اندر میان رهگذر
جملگان لا حول گو درمان کنان
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی‌دانست کاندرا مرتعه
 آن یکی دستش همی‌مالید و سر
 آن بخور عود و شکر زد بهم
 و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد
 تا که می‌خورده‌ست، یا بنگ و حشیش
 پس خبر بردند خویشان را شتاب
 کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
 يك برادر داشت آن دباغ زفت
 اندکی سرگین سگ در آستین
 گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست
 چون سبب معلوم نبود مشکل است
 چون بدانستی سبب را سهل شد
 گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
 تا میان اندر حدث او تا به شب
 پس چنین گفته است جالینوس مه
 کز خلاف عادت است آن رنج او
 چون جعل گشته است از سرگین کشی
 هم از آن سرگین سگ داروی اوست
 الخبیثات الخبیثین را بخوان
 ناصحان او را به عنبر یا گلاب
 مر خبیثان را نسازد طیبات
 چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم
 رنج و بیماری است ما را این مقال
 گر بیاغازید نصحی آشکار
 ما به لغو و لهور فربه گشته‌ایم
 هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
 رنج را صد تو و افزون می‌کنید

از گلاب آمد و را آن واقعه
 و آن دگر که گل همی‌آورد تر
 و آن دگر از پوشش‌اش می‌کرد کم
 و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد
 خلق در ماندند اندر بی‌هشیش
 که فلان افتاده است آن جا خراب
 یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت
 گریز و دانا بیامد زود تفت
 خلق را بشکافت و آمد با حنین
 چون سبب دانی دوا کردن جلی است
 داروی رنج و در آن صد محمل است
 دانش اسباب دفع جهل شد
 توی بر تو بوی آن سرگین سگ
 غرق دباغی است او روزی طلب
 آن چه عادت داشت بیمار آتش ده
 پس دوا رنجش از معتاد جو
 از گلاب آید جعل را بی‌هشی
 که بد آن او را همی‌معتاد و خوست
 رو و پشت این سخن را باز دان
 می‌دوا سازند بهر فتح باب
 در خور و لایق نباشد ای ثقات
 بد فغانشان که تطییرنا بکم
 نیست نیکو و عظمتان ما را به فال
 ما کنیم آن دم شما را سنگسار
 در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
 شورش معده است ما را زین بلاغ
 عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین

تا علاجش را نیبند آن کسان
 پس نهاد آن چیز بر بینی او
 داروی مغز پلید آن دیده بود
 خلق گفتند این فسونی بد شگفت
 مرده بود افسون به فریادش رسید
 که ز ناز و غمزه و ابرو بود
 لاجرم با بوی بد خو کردنی است

خلق را می‌رانند از وی آن جوان
 سر به گوشش برد همچون رازگو
 کاو به کف سرگین سگ ساییده بود
 ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
 کاین بخواند افسون به گوش او دمید
 جنبش اهل فساد آن سو بود
 هر که را مشک نصیحت سود نیست

مشرکان را ز آن نجس خواندهست حق
کرم کاو زادهست در سرگین ابد
چون نزد بر وی نثار رش نور
ور ز رش نور حق قسمیش داد
لیک نه مرغ خسیس خانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
هشت سالت جوش دادم در فراق
غوره‌ی تو سنگ بسته کز سقام

کاندرون پشک زادند از سبق
می‌نگرداند به عنبر خوی خود
او همه جسم است بی‌دل چون قشور
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
بلکه مرغ دانش و فرزانیگی
ز آنکه بینی بر پلیدی می‌نهی
برگ زردی میوه‌ی ناپخته تو
گوشت از سختی چنین مانده است خام
کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز
گفت عاشق امتحان کردم مگیر
من همی دانستم بی‌امتحان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
تو منی من خویشتن را امتحان
انبیا را امتحان کرده عدات
امتحان چشم خود کردم به نور
این جهان همچون خراب است و تو گنج
ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف
تا زبانه چون ترا نامی نهد
گر شدم در راه حرمت راه زن
جز به دست خود مبرم پا و سر
از جدایی باز می‌رانی سخن
در سخن آباد این دم راه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین

تا ببینم تو حریفی یا ستیر
لیک کی باشد خبر همچون عیان
چه زیان است از بکردم ابتلاش
می‌کنم هر روز در سود و زیان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج
تا زخم با دشمنان هر بار لاف
چشم از این دیده گواهیها دهد
آدم ای مه به شمشیر و کفن
که از این دستم نه از دست دگر
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
گفت امکان نیست چون بی‌گاه شد
گر بمانیم این نماند همچنین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن
در جوابش بر گشاد آن یار لب
حیله‌های تیره اندر داوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز
گر بی‌پوشیمش ز بنده پروری
از پدر آموز کادم در گناه
چون بدید آن عالم الاسرار را
بر سر خاکستر انده نشست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس

کز سوی ما روز و سوی تست شب
پیش بینایان چرا می‌آوری
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
بر دو پا استاد استغفار را
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
چون که جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
که هلا پیش سلیمان مور باش
جز مقام راستی يك دم مه ایست
کور اگر از پند پالوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر
عمرها باید به نادر گاه گاه
کور را خود این قضا همراه اوست
در حدث افتد نداند بوی چیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
ای دریغاره زنان بنشسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار
این سخن اشکسته می‌آید دلا
در اگر چه خرد و اشکسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن
همچنین اشکسته بسته گفتی است
گندم ار بشکست و از هم در سکست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آن که فرزندان خاص آمدند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو
سخت رویی گر و را شد عیب پوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی
ليك آن صدیق حق معجز نخواست
کی رسد همچون تویی را کز منی

دور باش هر یکی تا آسمان
تا بنشکافد ترا این دور باش
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
هر دمی او باز آلوده شود
ليك إذا جاء القضاء عمی البصر
تا که بینا از قضا افتد به چاه
که مر او را اوقاتن طبع و خوست
از من است این بوی یا ز آلودگی است
هم ز خود داند نه از احسان یار
مر ترا صد مادر است و صد پدر
وین دو چشم حس خوشه چین اوست
صد گره زیر زبانه بسته‌اند
بس گران بندی است این معذور دار
کاین سخن در است غیرت آسیا
توتیای دیده‌ی خسته شود
کز شکستن روشنی خواهی شدن
حق کند آخر درستش کاو غنی است
بر دکان آمد که نك نان درست
آب و روغن ترك کن اشکسته باش
نفعه‌ی انا ظلمنا می‌دمند
همچو ابلیس لعین سخت رو
در ستیز و سخت رویی رو بکوش
خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
گفت این رو خود نگوید جز که راست
امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشك خود را در
انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین او را
مرتضی را گفت روزی يك عنود
بر سر بامی و قصری بس بلند
گفت آری او حفیظ است و غنی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو
کی رسد مر بنده را که با خدا
بنده را کی زهره باشد کز فضول

کاو ز تعظیم خدا آگه نبود
حفظ حق را واقفی ای هوشمند
هستی ما را ز طفلی و منی
اعتمادی کن به حفظ حق تمام
و اعتقاد خوب با برهان تو
تا نگردد جاننت زین جرات گرو
آزمایش پیش آرد ز ابتلا
امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کاو امتحان
تا بما ما را نماید آشکار
هیچ آدم گفت حق را که ترا
تا ببینم غایت حلمت شها
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر
آن که او افراشت سقف آسمان
ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان
چون بدانستی که شکر دانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله
این بدان بی‌امتحان از علم شاه
هیچ عاقل افکند در ثمین
ز آنکه گندم را حکیم آگهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است
امتحانش گر کنی در راه دین
جرات و جهلت شود عریان و فاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را
کز قیاس خود ترازو می‌تند
چون نگنجد او به میزان خرد
امتحان همچون تصرف دان در او
چه تصرف کرد خواهد نقشها
امتحانی گر بدانست و بدید
چه قدر باشد خود این صورت که بست
وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد

پیش آرد هر دمی با بندگان
که چه داریم از عقیده در سرار
امتحان کردم در آن جرم و خطا
اه که را باشد مجال این که را
هست عذرت از گناه تو بتر
تو چه دانی کردن او را امتحان
امتحان خود را کن آن گه غیر را
فارغ آیی ز امتحان دیگران
پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
شکری نفرستد ناجایگاه
چون سری نفرستد در پایگاه
در میان مستراحی پر چمین
هیچ نفرستد به انبار کهی
گر مریدی امتحان کرد او خر است
هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
او برهنه کی شود ز آن افتتاش
بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
مرد حق را در ترازو می‌کند
پس ترازوی خرد را بر درد
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
بر چنان نقاش بهر ابتلا
نی که هم نقاش آن بر وی کشید
پیش صورتها که در علم وی است
بخت بد دان کامد و گردن زدت
با خدا گرد و در آ اندر سجود
کای خدا تو وار هانم زین گمان
مسجد دین تو پر خروب شد

قصه‌ی مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن
مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
نیست در تقدیر ما آن که تو این
گفت جرمم چیست ای دانای راز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار

که بسازد مسجد اقصی به سنگ
که ز دستت بر نیاید این مکان
مسجد اقصی بر آری این گزین
که مرا گویی که مسجد را مساز
خون مظلومان به گردن برده‌ای
جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفته‌ست بر آواز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کاو
این چنین معدوم کاو از خویش رفت
او به نسبت با صفات حق فناست
جمله‌ی ارواح در تدبیر اوست
آن که او مغلوب اندر لطف ماست
منتهای اختیار آن است خود
اختیاری را نبودی چاشنی
در جهان گر لقمه و گر شربت است
گر چه از لذات بی‌تاثیر شد

بر صدای خوب جان پرداز تو
دست من بر بسته بود از دست تو
نه که المغلوب کالمعدوم بود
جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
بهترین هستها افتاد و زفت
در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله‌ی اشباح هم در تیر اوست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست
که اختیارش گردد اینجا مفتقد
گر نگشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذت است
لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ العلماء کنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام
که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که يك
خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك دیوار قائم نماند که لا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ
و العاقل یکفیه الاشاره، این خود از اشارت گذشت

گر چه برناید به جهد و زور تو
کرده‌ی از کرده‌ی تست ای حکیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است
باز غیر جان و عقل آدمی
جان حیوانی ندارد اتحاد
گر خورد این نان نگردهد سیر آن
بلکه این شادی کند از مرگ او
جان گرگان و سگان هر يك جداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم
همچو آن يك نور خورشید سما
لیک يك باشد همه انوارشان
چون نماند خانه‌ها را قاعده
فرق و اشکالات آید زین مقال
فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر
کان دلیر آخر مثال شیر بود
متحد نقشی ندارد این سرا
هم مثال ناقصی دست آورم

لیک مسجد را بر آرد پور تو
مومنان را اتصالی دان قدیم
جسمشان معدود لیکن جان یکی
آدمی را عقل و جانی دیگر است
هست جانی در ولی آن دمی
تو مجو این اتحاد از روح باد
ور کشد بار این نگردهد او گران
از حسد میرد چو بیند برگ او
متحد جانهای شیران خداست
کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
چون که برگیری تو دیوار از میان
مومنان مانند نفس واحده
ز آنکه نبود مثل این باشد مثال
تا به شخص آدمی زاد دلیر
اتحاد از روی جان‌بازی نگر
نیست مثل شیر در جمله‌ی حدود
تا که مثلی وا نمایم من ترا
تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب به هر خانه چراغی می‌نهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان
آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس
بی‌خور و بی‌خواب نزید نیم دم
بی‌فتیل و روغنش نبود بقا
ز آنکه نور علتی‌اش مرگ جوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست
نور حس و جان بابایان ما
لیک مانند ستاره و ماهتاب
آن چنان که سوز و درد زخم کیک
آن چنان که عور اندر آب جست
می‌کند زنبور بر بالا طواف
آب ذکر حق و زنبور این زمان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا
آن چنانک از آب آن زنبور شر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
محضرون معدوم نبود نیک بین
روح محجوب از بقا بس در عذاب
زین چراغ حس حیوان المراد
روح خود را متصل کن ای فلان
صد چراغت گر مرنده‌ار بیستند
ز آن همه جنگند این اصحاب ما
ز آنکه نور انبیا خورشید بود
یک بمیرد یک بماند تا به روز
جان حیوانی بود حی از غذا
گر بمیرد این چراغ و طی شود
نور آن خانه چو بی‌این هم به پاست
این مثال جان حیوانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر
تا بود خورشید تابان بر افق
باز چون خورشید جان آفل شود

تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
هست محتاج فتیل و این و آن
جملگی بر خواب و خور دارد اساس
با خور و با خواب نزید نیز هم
با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
چون زید که روز روشن مرگ اوست
ز آنکه پیش نور روز حشر لاست
نیست کلی فانی و لا چون گیا
جمله محوند از شعاع آفتاب
محو گردد چون در آید مار الیک
تا در آب از زخم زنبوران برست
چون بر آرد سر ندارندش معاف
هست یاد آن فلانه و آن فلان
تا رهی از فکر و وسواس کهن
خود بگیری جملگی سر تا به پا
می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
لا نیند و در صفات آغشته‌اند
همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
خوان جمیع هم لدینا محضرون
تا بقای روحها دانی یقین
روح واصل در بقا پاک از حجاب
گفتمت هان تا نجویی اتحاد
زود با ارواح قدس سالکان
بس جدایند و یگانه نیستند
جنگ کس نشنید اندر انبیا
نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بود پژمرده دیگر با فروز
هم بمیرد او به هر نیک و بدی
خانه‌ی همسایه مظلوم کی شود
پس چراغ حس هر خانه جداست
نه مثال جان ربانی بود
در سر هر روزنی نوری فتاد
که نماند نور این بی‌آن دگر
هست در هر خانه نور او قنق
نور جمله خانه‌ها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو
از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام
اندر این آهنگ منگر سست و پست

مر ترا هادی عدو را ره زنی
پرده‌های گنده را بر بافد او
دیدهای ادراک خود را کور کرد
ور بگیرد پاش بستاند لگد
عقل و دین را پیشوا کن و السلام
کاندر این ره صبر و شق انفس است

بقیه‌ی قصه‌ی بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
همچو از آب و گل آدم‌کده
سنگ بی‌جمال آینده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت
چون در و دیوار تن با آگهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال
ز انکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدهست
این به اصل خویش ماند پر خلل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
فرش بی‌فراش پیچیده شود
خانه‌ی دل بین ز غم ژولیده شد
تخت او سیار بی‌جمال شد
هست در دل زندگی دار الخلود
چون سلیمان در شدی هر بامداد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر
اندر آن وهم امیری کم بود

پاک چون کعبه همایون چون منی
نی فسرده چون بناهای دگر
فاش سیروا بی‌همی‌گفت از نخست
نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
و آن در و دیوارها زنده شده
نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
با بهشتی در حدیث و در مقال
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
و آن بنا از طاعت زنده شده‌ست
و آن به اصل خود که علم است و عمل
با بهشتی در سؤال و در جواب
خانه بی‌مکناس رو بیده شود
بی‌کناس از توبه‌ای رو بیده شد
حلقه و در مطرب و قوال شد
در زبانم چون نمی‌آید چه سود
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز
که رسد در جان هر با گوش و کر
در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه‌ی آغاز خلافت عثمان و خطبه‌ی وی در بیان آن که ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت
منبر مهتر که سه پایه بدهست
بر سوم پایه عمر در دور خویش
دور عثمان آمد او بالای تخت
پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول
پس تو چون جستی از ایشان برتری

چون خلافت یافت بشتابید تفت
رفت بو بکر و دوم پایه نشست
از برای حرمت اسلام و کیش
بر شد و بنشست آن محمود بخت
کان دو نشستند بر جای رسول
چون به رتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایه‌ی سوم را بسپرم
 بر دوم پایه شوم من جای جو
 هست این بالا مقام مصطفی
 بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
 زهره نه کس را که گوید هین بخوان
 هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
 هر که بینا ناظر نورش بدی
 پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
 لیک این گرمی گشاید دیده را
 گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی
 کور چون شد گرم از نور قدم
 سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن
 این نصیب کور باشد ز آفتاب
 و انکه او آن نور را بینا بود
 و شود صد تو که باشد این زبان
 وای بر وی گر بساید پرده را
 دست چه بود خود سرش را بر کند
 این به تقدیر سخن گفتم ترا
 خاله را خایه بدی خالو شدی
 از زبان تا چشم کاو پاک از شك است
 هین مشو نومید نور از آسمان
 صد اثر در کانه‌ها از اختران
 اختر گردون ظلم را ناسخ است
 چرخ پانصد ساله راه ای مستعین
 سه هزاران سال و پانصد تا زحل
 در همش آرد چو سایه در ایاب
 وز نفوس پاک اختروش مدد
 ظاهر آن اختران قوام ما

و هم آید که مثال عمرم
 گویی بو بکر است و این هم مثل او
 و هم مثلی نیست با آن شه مرا
 تا به قرب عصر لب خاموش بود
 یا برون آید ز مسجد آن زمان
 پر شده نور خدا آن صحن و بام
 کور ز آن خورشید هم گرم آمدی
 که بر آمد آفتابی بی فتور
 تا ببیند عین هر بشنیده را
 ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
 از فرح گوید که من بینا شدم
 پاره‌ای راه است تا بینا شدن
 صد چنین و الله اعلم بالصواب
 شرح او کی کار بو سینا بود
 که بجنابند به کف پرده‌ی عیان
 تیغ الهی کند دستش جدا
 آن سری کز جهل سرها می‌کند
 و نه خود دستش کجا و آن کجا
 این به تقدیر آمده‌ست ار او بدی
 صد هزاران ساله گویم اندک است
 حق چو خواهد می‌رسد در يك زمان
 می‌رساند قدرتش در هر زمان
 اختر حق در صفاتش راسخ است
 در اثر نزدیک آمد با زمین
 دم‌به‌دم خاصیتش آرد عمل
 طول سایه چیست پیش آفتاب
 سوی اخترهای گردون می‌رسد
 باطن ما گشته قوام سما

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن
 علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود
 پس به صورت عالم اصغر تویی
 ظاهر آن شاخ اصل میوه است
 گر نبودی میل و او مید ثمر
 پس به معنی آن شجر از میوه زاد
 مصطفی زین گفت کادم و انبیا
 پس به معنی عالم اکبر تویی
 باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
 کی نشاندی باغبان بیخ شجر
 گر به صورت از شجر بودش ولاد
 خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام
کز برای من بدش سجده‌ی ملک
پس ز من زایید در معنی پدر
اول فکر آخر آمد در عمل
حاصل اندر يك زمان از آسمان
نیست بر این کاروان این ره دراز
دل به کعبه می‌رود در هر زمان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
صد امید است این زمان بردار گام
گر چه پبله‌ی چشم بر هم می‌زنی

رمز نحن الاخرون السابقون
من به معنی جد جد افتاده‌ام
وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز میوه زاد در معنی شجر
خاصه فکری کاو بود وصف ازل
می‌رود می‌آید ایدر کاروان
کی مفازه زفت آید با مفاز
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
چه دراز و کوتاه آن جا که خداست
رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
عاشقانه ای فتی خل الکلام
در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق
بهر این فرمود پیغمبر که من
ما و اصحابیم چون کشتی نوح
چون که با شیخی تو دور از زشتی
در پناه جان جان بخشی توی
مگسل از پیغمبر ایام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی‌دلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ
يك زمانی موج لطفش بال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر
يك زمان چون خاک سبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد
لیک او ببند نبیند غیر او
مغز را خالی کن از انکار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من
در صف معراجیان گر بیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر
نه چو معراج بخاری تا سما
خوش براقی گشت خنگ نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو دوان
دست نه و پای نه رو تا قدم
بر دریدی در سخن پرده‌ی قیاس

همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
هر که دست اندر زند یابد فتوح
روز و شب سیاری و در کشتی
کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
خویش بین و در ضلالی و ذلیل
تا ببینی عون لشکرهای شیخ
آتش قهرش دمی حمال تست
اتحاد هر دو بین اندر اثر
يك زمان پر باد و گبزت می‌کند
تا بر او روید گل و نسرين شاد
جز به مغز پاک ندهد خلد بو
تا که ریحان یابد از گلزار یار
چون محمد بوی رحمن از یمن
چون براق بر کشاند نیستی
بلکه چون معراج کلکی تا شکر
بل چو معراج جنینی تا نهی
سوی هستی آردت گر بیستی
تا جهان حس را پس می‌کند
چون سوی معشوق جان جان روان
آن چنان که تاخت جانها از عدم
گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر بیار
گر بیاری گوهرت صد تا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود

از جهان او جهاننا شرم دار
جامدت بیننده و گویا شود
چون که هر سرمایه‌ی تو صد شود

قصه‌ی هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیه‌ی بلقیس چل استر بدهست
چون به صحرای سلیمانی رسید
بر سر زر تا چهل منزل براند
بارها گفتند زر را و ابریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله
چون کساد هدیه آن جا شد پدید
باز گفتند ار کساد و گر روا
گر زر و گر خاک ما را بردنی است
گر بفرمایند که واپس برید
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
می‌پرستید اختری کاو زر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را
آفتاب از امر حق طباح ماست
آفتابت گر بگیرد چون کنی
نه به درگاه خدا آری صداع
گر کشندت نیم شب خورشید کو
حادثات اغلب به شب واقع شود
سوی حق گر ز آستانه خم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب
جز روان پاک او را شرف نه
روز آن باشد که او شارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب
آفتابی را که رخشان می‌شود
همچو ذره بینی‌اش در نور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار
کیمیایی که از او یک ماثری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب
بو العجب میناگری کز یک عمل

بار آنها جمله خشت زر بدهست
فرش آن را جمله زر پخته دید
تا که زر را در نظر آبی نماند
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
زر به هدیه بردن آن جا ابلهی است
عقل آن جا کمتر است از خاک راه
شرمساریشان همی واپس کشید
چیست بر ما بنده فرمائیم ما
امر فرمانده بجا آوردنی است
هم به فرمان تحفه را باز آورید
کز شما من کی طلب کردم ثرید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که بشر آن را نیارد نیز خواست
رو به او آرید کاو اختر کند
خوار کرده جان عالی نرخ را
ابله‌ی باشد که گوییم او خداست
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
که سیاهی را ببر و ده شعاع
تا بنالی یا امان خواهی از او
و آن زمان معبود تو غایب بود
و ا رهی از اختران محرم شوی
تا ببینی آفتابی نیم شب
در طلوعش روز و شب را فرق نه
شب نماند شب چو او بارق شود
همچنان است آفتاب اندر لباب
دیده پیشش کند و حیران می‌شود
پیش نور بی‌حد موفور عرش
دیده را قوت شده از کردگار
بر دخان افتاد گشت آن اختری
بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بست چندین خاصیت را بر زحل

باقی اخترها و گوهرهای جان
دیده‌ی حسی زبون آفتاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر
کان نظر نوری و این ناری بود

هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیده‌ی ربانی جو و بیاب
شعشعات آفتاب با شرر
نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره
گفت عبد الله شیخ مغربی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
صوفیان گفتند صدق قال او
در بیابانهای پر از خار و گو
روی پس ناکرده می‌گفتی به شب
باز گفתי بعد يك دم سوی راست
روز گشتی پاش را ما پای بوس
نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر
مغربی را مشرقی کرده خدای
نور این شمس شموسی فارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید
تو به نور او همی‌رو در امان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک
یوم لا یخزی النبیّ راست دان
گر چه گردد در قیامت آن فزون
کاو ببخشد هم به میخ و هم به ماغ

شصت سال از شب ندیدم من شبی
نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
شب همی‌رفتیم در دنبال او
او چو ماه بدر ما را پیش رو
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
گشته و پایش چو پاهای عروس
نه از خراش خار و آسیب حجر
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
روز خاص و عام را او حارس است
که هزاران آفتاب آرد پدید
در میان اژدها و کژدمان
می‌کند هر ره زنی را چاک چاک
نور یسعی بین ایدیم بخوان
از خدا اینجا بخواهید آزمون
نور جان و الله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و
دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
این زر من بر سر آن زر نهید
فرج استر لایق حلقه‌ی زر است
که نظرگاه خداوند است آن
کو نظرگاه شعاع آفتاب
از گرفت من ز جان اسپر کنید
مرغ فتنه‌ی دانه بر بام است او
چون به دانه داد او دل را به جان
آن نظرها که به دانه می‌کند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام

زر شما را دل به من آرید دل
کوری تن فرج استر را دهید
زر عاشق روی زرد اصراف است
کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه خداوند لباب
گر چه اکنون هم گرفتار منید
پر گشاده بسته‌ی دام است او
ناگرفته مر و را بگرفته دان
آن گره دان کاو به پا بر می‌زند
من همی‌دزدم ز تو صبر و مقرر
پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر

تا خرد ابلوج قند خاص زفت
موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخردن است
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
نو عروسی یافتم بس خوب فر
کان ستیره دختر حلو اگر است
دختر او چرب و شیرین تر بود
این به و به گل مرا میوه‌ی دل است
او بجای سنگ آن گل را نهاد
هم به قدر آن شکر را می شکست
مشتری را منتظر آن جا نشاند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فتد از امتحان
که فزون تر دزد هین ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود می خوری
من همی ترسم که تو کمتر خوری
که شکر افزون کشی تو از نیام
پس بدانی احمق و غافل که بود
دانه هم از دور راهش می زند
نه کباب از پهلوی خود می خوری
عشقت افزون می شود صبر تو کم
ملك عقبی دام مرغان شریف
در شکار آرند مرغان شگرف
بلکه من برهانم از هر هلکتان
مالك ملك آن که بجهد او ز هلك
نام خود کردی امیر این جهان
چند گویی خویش را خواجه‌ی جهان

پیش عطاری یکی گل خوار رفت
پس بر عطار طرار دو دل
گفت گل سنگ ترازوی من است
گفت هستم در مهمی قند جو
گفت با خود پیش آن که گل خور است
همچو آن دلاله که گفت ای پسر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است
اندر آن کفه‌ی ترازو ز اعتداد
پس برای کفه‌ی دیگر به دست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت
ترس ترسان که نیاید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی و ز گل من می‌بری
تو همی ترسی ز من لیک از خری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود
مرغ ز آن دانه نظر خوش می کند
کز زنای چشم حظی می‌بری
این نظر از دور چون تیر است و سم
مال دنیا دام مرغان ضعیف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف
من سلیمان می‌خواهم ملکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملك
بازگونه ای اسیر این جهان
ای تو بنده‌ی این جهان محبوس جان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

رد من بهتر شما را از قبول
باز گوید از بیابان ذهب

ای رسولان می فرستتان رسول
پیش بلقیس آن چه دیدید از عجب

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
آن که گر خواهد همه خاک زمین
حق برای آن کند ای زر گزین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم
از شما کی کدیه‌ی زر می‌کنیم
ترك آن گیرید گر ملك سباست
تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود
بی‌مراد تو شود ریشت سپید
مالك الملك است هر کش سر نهد
ليك ذوق سجده‌ای پیش خدا
پس بنالی که نخواهم ملکها
پادشاهان جهان از بد رگی
ور نه ادهم‌وار سر گردان و دنگ
ليك حق بهر ثبات این جهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
همره جانت نگرده ملك و زر
تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام
هست در چاه انعکاسات نظر
وقت بازی کودکان را ز اختلال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند

ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
سر به سر زر گردد و در ثمین
روز محشر این زمین را نقره‌گین
خاکیان را سر به سر زرین کنیم
ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
که برون آب و گل بس ملکه‌است
صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
شرم دار از ریش خود ای کژ امید
بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
خوشر آید از دو صد دولت ترا
ملك آن سجده مسلم کن مرا
بو نبردند از شراب بندگی
ملك را بر هم زدندی بی‌درنگ
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
که ستانیم از جهان داران خراج
آخر آن از تو بماند مرده ریگ
زر بده سرمه ستان بهر نظر
یوسفانه آن رسن آری به چنگ
جان که یا بشرای هذا لی غلام
کمترین آن که نماید سنگ زر
می‌نماید آن خزفها زر و مال
تا که شد کانه‌ها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

خضریان را من بدیدم خواب در
از کجا نوشم که نبود آن وبال
میوه‌ها ز آن بیشه می‌افشانند
در دهان تو به همتهای ما
بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
ذوق گفت من خردها می‌ربود
بخششی ده از همه خلقان نهان
چون انار از ذوق می‌بشکافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت

آن یکی درویش گفت اندر سمر
گفتم ایشان را که روزی حلال
مر مرا سوی کهستان راندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
هین بخور پاك و حلال و بی‌حساب
پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان
شد سخن از من دل خوش یافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب يك دو حبه‌ام

زین نپردازم به جوز و نیشکر
دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن
هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
پس بگفتم من ز روزی فارغ
میوه‌ی مکروه بر من خوش شده است
چون که من فارغ شده‌ستم از گلو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش
خود ضمیرم را همی‌دانست او
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
پس همی‌منگید با خود زیر لب
که چنین اندیشی از بهر ملوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزم‌ش
من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه
بعد از آن گفتم ای خدا گر آن کبار
باز این را بند هیزم ساز زود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تا در پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مرا
ور کسی را ره شود گو سر فشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
نیست این از ران گاو ای مفتری
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوتی

خسته و مانده ز بیشه در رسید
زین سپس از بهر رزقم نیست غم
رزق خاصی جسم را آمد به دست
حبه‌ای چند است این بدهم بدو
تا دو سه روزك شود از قوت خوش
ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو
چون چراغی در درون شیشه‌ای
بود بر مضمون دلها او امیر
در جواب فکرتم آن بو العجب
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوك
بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
که مبارك دعوت و فرخ پی‌اند
این زمان این تنگ هیزم زر شود
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
چون که با خویش آدمم من از وله
بس غیورند و گریزان ز اشتهار
بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
مست شد در کار او عقل و نظر
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
پیش خاصان ره نباشد عامه را
کان بود از رحمت و از جذبشان
چون بیابی صحبت صدیق را
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
پس بگوید ران گاو است این مگر
ران گاوت می‌نماید از خری
بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بیایید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل می‌فشانند بی‌خطر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید
پس بگو بیدش بیا اینجا تمام
هین بیا ای طالب دولت شتاب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحر جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر
کاین زمان رضوان در جنت گشاد
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
زود که ان الله یدعو بالسلام
که فتوح است این زمان و فتح باب
تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان

ملك بر هم زن تو ادهم‌وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصد شه از خراسان آن هم نبود
او همی دانست کان کاو عادل است
عدل باشد پاسبان کامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب
نالهی سرنا و تهدید دهل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
بانگ گردشهای چرخ است این که خلق
مومنان گویند کاتار بهشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب
آب چون آمیخت با بول و گمیز
چیزکی از آب هستش در جسد
گر نجس شد آب این طبعش بماند
پس غذای عاشقان آمد سماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر
آتش عشق از نواها گشت تیز

تا بیابی همچو او ملك خلود
خارسان بر بام اندر دار و گیر
که کند ز آن دفع دزدان و رنود
فارغ است از واقعه ایمن دل است
نه به شب چوبك زنان بر بامها
همچو مشتاقان خیال آن خطاب
چیزکی ماند بدان ناقور کل
از دوار چرخ بگرفتیم ما
می‌سرایندش به طنبور و به حلق
نغز گردانید هر آواز زشت
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
یادمان آمد از آنها چیزکی
کی دهند این زیر و این بم آن طرب
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
بول گیرش آتشی را می‌کشد
کاتش غم را به طبع خود نشاند
که در او باشد خیال اجتماع
بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آن چنان که آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید
تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد
در نغولی بود آب آن تشنه راند
می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی
بیشتر در آب می‌افتد ثمر

تا تو از بالا فرو آیی به زور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
قصد من آن است کاید بانگ آب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب
همچنان مقصود من زین مثنوی
مثنوی اندر فروع و در اصول
در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون نهالی کاشتی آبش بده
قصدم از الفاظ او راز تو است
پیش من آوازت آواز خداست
اتصالی بی تکلیف بی قیاس
لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی
ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ خوانده‌ای
ملك جسمت را چو بلقیس ای غبی
می‌کنم لا حول نه از گفت خویش
کاو خیالی می‌کند در گفت من
می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست
چون که گفت من گرفتت در گلو
آن یکی نایی خوش نی می‌زدست
نای را بر کون نهاد او که ز من
ای مسلمان خود ادب اندر طلب
هر که را بینی شکایت می‌کند
این شکایت گر، بدان که بد خو است
ز آنکه خوش خو آن بود کاو در خمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان
ناحمولی انبیا از امر دان
طبع را کشتند در حمل بدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

آب جویش برده باشد تا به دور
تیزتر بنگر بر این ظاهر مه‌ایست
هم ببینم بر سر آب این حباب
گرد پای حوض گشتن جاودان
همچو حاجی طایف کعبه‌ی صواب
ای ضیاء الحق حسام الدین توی
جمله آن تست کرده ستی قبول
چون قبول آرند نبود بیش رد
چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از انشایش آواز تو است
عاشق از معشوق حاشا که جداست
هست رب الناس را با جان ناس
ناس غیر جان جان اشناس نی
تو سر مردم ندیده ستی دمی
لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ترك کن بهر سلیمان نبی
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
در دل از وسواس و انکارات ظن
چون ترا در دل به ضدم گفتمی است
من خمش کردم تو آن خود بگو
ناگهان از مقعدش بادی بجست
گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
نیست الا حمل از هر بی‌ادب
که فلان کس راست طبع و خوی بد
که مر آن بد خوی را او بد گو است
باشد از بد خو و بد طبعان حمل
نه پی خشم و ممارات و هواست
چون شکایت کردن پیغمبران
ور نه حمال است بد را حلمشان
ناحمولی گر بود هست ایزدی
حلم حق شو با همه مرغان بساز
که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مکن
هین بیا بلقیس ور نه بد شود
پرده دار تو درت را بر کند
لشکرت خصمت شود مرتد شود
جان تو با تو به جان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان
 باد را دیدی که با عادن چه کرد
 آن چه بر فرعون زد آن بحر کین
 و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد
 و آنکه سنگ انداخت داودی به دست
 سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
 گر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چل شتر
 دست بر کافر گواهی می‌دهد
 ای نموده ضد حق در فعل درس
 جزو جزوت لشکر او در وفاق
 گر بگوید چشم را کاو را فشار
 و ر به دندان گوید او بنما و بال
 باز کن طب را بخوان باب العلل
 چون که جان جان هر چیزی وی است
 خود رها کن لشکر دیو و پری
 ملك را بگذار بلقیس از نخست
 خود بدانی چون بر من آمدی
 نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است
 زینت او از برای دیگران
 ای تو در پیکار خود را باخته
 تو به هر صورت که آیی بیستی
 يك زمان تنها بمانی تو ز خلق
 این تو کی باشی که تو آن اوحدی
 مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
 جوهر آن باشد که قایم با خود است
 گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین
 چیست اندر خم که اندر نهر نیست
 این جهان خم است و دل چون جوی آب

لشکر حقند گاه امتحان
 آب را دیدی که در طوفان چه کرد
 و آنچه با قارون نمودست این زمین
 و آنچه پشه کله‌ی نمرود خورد
 گشت ششصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عاقلانه یاری پیغمبران
 گر کشد عاجز شود از بار پر
 لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
 در میان لشکر او بی‌بترس
 مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
 درد چشم از تو بر آرد صد دمار
 پس ببینی تو ز دندان گوشمال
 تا ببینی لشکر تن را عمل
 دشمنی با جان جان آسان کی است
 کز میان جان کنندم صفدری
 چون مرا یابی همه ملك آن تست
 که تو بی‌من نقش گرمابه بدی
 صورت است از جان خود بی‌چاشنی است
 باز کرده بی‌هده چشم و دهان
 دیگران را تو ز خود نشناخته
 که منم این و الله آن تو نیستی
 در غم و اندیشه مانی تا به حلق
 که خوش و زیبا و سر مست خودی
 صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
 آن عرض باشد که فرع او شده‌ست
 جمله ذریات را در خود ببین
 چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
 این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست
 مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود ببینی چون چشم جان باز شود بنور الله
 هین بیا که من رسولم دعوتی
 و ر بود شهوت امیر شهوتم
 بت شکن بوده‌ست اصل اصل ما
 گر در آییم ای رهی در بتکده
 چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
 نه اسیر شهوت روی بتم
 چون خلیل حق و جمله‌ی انبیا
 بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بو جهل در بت خانه رفت
این در آید سر نهند او را بتان
این جهان شهوتی بت خانه‌ای است
لیک شهوت بنده‌ی پاکان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر
قلب چون آمد سیه شد در زمان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش
جسم ما رو پوش ما شد در جهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین
کی توان اندود این خورشید را
گر بریزی خاک و صد خاکسترش
که که باشد کاو بپوشد روی آب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار

زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
آن در آید سر نهد چون امتان
انبیا و کافران را لانه‌ای است
زر نسوزد ز انکه نقد کان بود
اندر این بوته درند این دو نفر
زر در آمد شد زری او عیان
در رخ آتش همی‌خندد رگش
ما چو دریا زیر این که در نهان
کاین نظر کرده است ابلیس لعین
با کف گل تو بگو آخر مرا
بر سر نور او بر آید بر سرش
طین که باشد کاو بپوشد آفتاب
دود از این ملک دو سه روزه بر آر

باقی قصه‌ی ابراهیم ادهم رحمه الله علیه
بر سر تختی شنید آن نیک نام
گامهای تند بر بام سرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
سر فرو کردند قومی بو العجب
هین چه می‌جوید گفتند اشتران
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
خود همان بد دیگر او را کس ندید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق
روحهای مرده جمله پر زدند
یک دگر را مژده می‌دادند هان
ز ان ندا دینها همی‌گردند گبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مر ترا بادا سعادت بعد از این

طق طقی و های و هویی شب ز بام
گفت با خود این چنین زهره که را
این نباشد آدمی مانا پری است
ما همی‌گردیم شب بهر طلب
گفت اشتر بام بر کی جست هان
چون همی‌جویی ملاقات اله
چون پری از آدمی شد ناپدید
خلق کی بینند غیر ریش و دلخ
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جمله‌ی عالم از او لافند لاف
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
مردگان از گور تن سر بر زدند
نک ندایی می‌رسد از آسمان
شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز
مردگان را وار هانید از قبور
این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه‌ی قصه‌ی اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خورد
مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صغیر آن جنس مرغ و طعمه‌ی او
قصه گویم از سبا مشتاق‌وار
لاقت الاشباح یوم وصلها
چون صبا آمد به سوی لاله‌زار
عادت الاولاد صوب اصلها

أمة العشق الخفى فى الامم
ذله الارواح من اشباحها
ايها العشاق السقيا لكم
ايها السالون قوموا و اعشقوا
منطق الطير سليمانى بيا
چون به مرغانت فرستادهست حق
مرغ جبرى را زبان جبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز
و آن خفاشى را که ماند او بی نوا
کبک جنگى را بیاموزان تو صلح
همچنان می روز هدهد تا عقاب

مثل جود حوله لوم السقم
عزه الاشباح من ارواحها
أنتم الباقون و البقيا لكم
ذاك ريح يوسف فاستنشقوا
بانگ هر مرغى که آید می سرا
لحن هر مرغى بدادهستت سبق
مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
باز را از حلم گو و احتراز
می کنش با نور جفت و آشنا
مر خروسان را نما اشراف صبح
ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا
جز مگر مرغى که بد بی جان و پر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد
چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد
ترك مال و ملك کرد او آن چنان
آن غلامان و کنیزان بناز
باغها و قصرها و آب رود
عشق در هنگام استیلا و خشم
هر زمرد را نماید گندنا
لا اله الا هو این است ای پناه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود
آن که گوید راز قالت نملة
دید از دورش که آن تسلیم کیش
گر بگویم آن سبب گردد دراز
گر چه این کلك قلم خود بی حسی است
همچنین هر آلت پیشه‌وری
این سبب را من معین گفتمی
از بزرگی تخت کز حد می فرود
خرده کاری بود و تفریقش خطر

يك صفیرى کرد بست آن جمله را
یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
پیش وحی کبریا سمعش دهد
بر زمان رفته هم افسوس خورد
که بترك نام و ننگ آن عاشقان
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
پیش چشم از عشق گلخن می نمود
زشت گرداند لطیفان را به چشم
غیرت عشق این بود معنی لا
که نماید مه ترا دیگ سیاه
می دریغش نامد الا جز که تخت
کز دل او تا دل او راه شد
هم فغان سر دوران بشنود
هم بداند راز این طاق کهن
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
نیست جنس کاتب او را مونسى است
هست بی جان مونس جاناوری
گر نبودی چشم فهمت را نمی
نقل کردن تخت را امکان نبود
همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گر چه فی الاخیر
چون ز وحدت جان برون آرد سری
چون بر آید گوهر از قعر بحار
سر بر آرد آفتاب با شرر
لیک خود با این همه بر نقد حال
تا نگردد خسته هنگام لقا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز
عبرت جاننش شود آن تخت ناز
تا بداند در چه بود آن مبتلا
خاک را و نطفه را و مضغه را
کز کجا آوردمت ای بد نیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن
این کرم چون دفع آن انکار تست
حجت انکار شد انشار تو
خاک را تصویر این کار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی
از جمادی چون که انکارت برست
پس مثال تو چو آن حلقه زنی است
حلقه زن زین نیست دریابد که هست
پس هم انکارت مبین می کند
چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل می گفت خود انکار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق

سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
جسم را با فر او نبود فری
بنگری اندر کف و خاشاک خوار
دم عقرب را که سازد مستقر
جست باید تخت او را انتقال
کودکانه حاجتش گردد روا
تا بود بر خوان حوران دیو نیز
همچو دلق و چارقی پیش ایاز
از کجاها در رسید او تا کجا
پیش چشم ما همی دارد خدا
که از آن آید همی خفریقی ات
منکر این فضل بودی آن زمان
که میان خاک می کردی نخست
از دوا بدتر شد این بیمار تو
نطفه را خصمی و انکار از کجا
فکرت و انکار را منکر بدی
هم از این انکار حشرت شد درست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
کز جماد او حشر صد فن می کند
آب و گل انکار زاد از هل آتی
بانگ می زد بی خبر که اخبار نیست
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا
گفت عفریتی که تختش را به فن
گفت آصف من به اسم اعظمش
گر چه عفریت اوستاد سحر بود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
گفت حمد الله بر این و صد چنین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
ساجد و مسجود از جان بی خبر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
نرد خدمت چون به ناموضع بباخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود

حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
حاضر آرم پیش تو در یک دمش
لیک آن از نفخ آصف رو نمود
لیک ز آصف نز فن عفریتیان
که بدیدهستم ز رب العالمین
گفت آری گول گیری ای درخت
ای بسا گولان که سرها می نهند
دیده از جان جنبشی و اندک اثر
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
شیر سنگین را شقی شیری شناخت
استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام

لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصه‌ی یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده‌ی بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
قصه‌ی راز حلیمه گویمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد
چون همی‌آورد امانت را ز بیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی
گفت احمد را رضیعم معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازاها
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا ببینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان
چون که وا گشتم ز حیرتهای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
این جگرها را ز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم به جد
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا
که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
طفل را آن جا ندیدم وای دل
که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
برد او را پیش عزی کاین صنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود
گفت ای عزی تو بس اکر امها
بر عرب حق است از اکر ام تو
این حلیمه‌ی سعدی از او مید تو
که از او فرزند طفلی گم شده ست
چون محمد گفت این جمله بتان
که برو ای پیر این چه جست و جوست
ما نگون و سنگسار آیم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما
گم شود چون بارگاه او رسید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز
دور شو بهر خدا ای پیر تو
این چه دم ازدها افشردن است
زین خبر جوشد دل دریا و کان
چون شنید از سنگها پیر این سخن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
آن چنانک اندر زمستان مرد عور
چون در آن حالت بدید او پیر را
گفت پیرا گر چه من در محنتم
ساعتی با دم خطیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان
از که نالم با که گویم این گله
غیرتش از شرح غییم لب ببست
گر بگویم چیز دیگر من کنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون
این عجب قرنی است بر روی زمین
زین رسالت سنگها چون ناله داشت

او بداند منزل و ترحال طفل
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مغنم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم
ای خداوند عرب ای بحر جود
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
نام آن کودک محمد آمده ست
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آن محمد را که عزل ما از اوست
ما کساد و بی‌عیار آیم از او
وقت فترت گاه گاه اهل هوا
آب آمد مر تیمم را درید
هین ز رشک احمدی ما را مسوز
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
هیچ دانی چه خبر آوردن است
زین خبر لرزان شود هفت آسمان
پس عصا انداخت آن پیر کهن
پیر دندانها بهم بر می‌زدی
او همی‌لرزید و می‌گفت ای ثبور
ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
غیبیان سبز پر آسمان
من شدم سودایی اکنون صد دله
این قدر گویم که طفلم گم شده‌ست
خلق بندندم به زنجیر جنون
سجده‌ی شکر آر و رو را کم خراش
بلکه عالم یاوه گردد اندر او
صد هزاران پاسبان است و حرس
چون شدند از نام طفالت سر نگون
پیر گشتم من ندیدم جنس این
تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت

سنگ بی جرم است در معبودی اش
او که مضطر این چنین ترسان شده است

تو نه ای مضطر که بنده بودی اش
تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه الصلاة و السلام و طالب شدن او
گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام
چون خبر یابید جد مصطفی
و ز چنان بانگ بلند و نعره ها
زود عبد المطلب دانست چیست
آمد از غم بر در کعبه به سوز
خویشتن را من نمی بینم فنی
خویشتن را من نمی بینم هنر
یا سر و سجدهی مرا قدری بود
لیک در سیمای آن در یتیم
که نمی ماند به ما گر چه ز ماست
آن عجایبها که من دیدم بر او
آن که فضل تو در این طفلیش داد
چون یقین دیدم عنایتهای تو
من هم او را می شفیع آرم به تو
از درون کعبه آمد بانگ زود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست
ظاهرش را شهره ی کیهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم از او
عشقه داریم با این خاک ما
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او
کار ما این است بر کوری آن
این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
ز آنکه دارد خاک شکل اغبری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند
زین ترش رو خاک صورتهای کنیم
ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست

از حلیمه وز فغانش بر ملا
که به میلی می رسید از وی صدا
دست بر سینه همی زد می گریست
کای خبیر از سر شب و ز راز روز
تا بود هم راز تو همچون منی
تا شوم مقبول این مسعود در
یا به اشکم دو لبی خندان شود
دیده ام آثار لطف ای کریم
ما همه مسیم و احمد کیمیاست
من ندیدم بر ولی و بر عدو
کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
بر وی او دریست از دریای تو
حال او ای حال دان با من بگو
که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
باطنش را از همه پنهان کنیم
که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گاه بند گردن شیرش کنیم
گاه تاج فرق های ملک جو
ز آنکه افتاده است در قعدهی رضا
گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
در فغان و در نفیر و جستجو
که به کار ما ندارد میل جان
که نواله پیش بی برگان نهیم
و ز درون دارد صفات انوری
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
باطنش گوید نکو بین پیش و پس
باطنش گوید که بنماییم بیست
لاجرم زین صبر نصرت می کشند
خندهی پنهانش را پیدا کنیم
در درونش صد هزاران خنده هاست

کاشف السریم و کار ما همین
 گر چه دزد از منکری تن می زند
 فضلها دز دیده اند این خاکها
 بس عجب فرزند کاو را بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافت آسمان از شادی اش
 ظاهرهت با باطنت ای خاک خوش
 هر که با خود بهر حق باشد به جنگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هر که کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهرهت از تیرگی افغان کنان
 قاصد او چون صوفیان رو ترش
 عارفان رو ترش چون خار پشت
 باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش
 خار پشتا خار حارس کرده ای
 تا کسی در چار دانگ عیش تو
 طفل تو گر چه که کودک خوبده ست
 ما جهانی را بدو زنده کنیم
 گفت عبد المطلب کاین دم کجاست

کاین نهانها را بر آریم از کمین
 شحنه آن از عصر پیدا می کند
 تا مقر آریشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
 خاک چون سوسن شده ز آزادی اش
 چون که در جنگند و اندر کش مکش
 تا شود معنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال
 پشت زیر پایش آرد آسمان
 باطن تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر نور کش
 عیش پنهان کرده در خار درشت
 کای عدوی دزد زین در دور باش
 سر چو صوفی در گریبان برده ای
 گم شود زین گل رخان خار خو
 هر دو عالم خود طفیل او بده ست
 چرخ را در خدمتش بنده کنیم
 ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه الصلاة و السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید
 در فلان وادی است زیر آن درخت
 در رکاب او امیران قریش
 تا به پشت آدم اسلافش همه
 این نسب خود پوست او را بوده است
 مغز او خود از نسب دور است و پاک
 نور حق را کس نجوید زاد و بود
 کمترین خلعت که بدهد در ثواب

گفت ای جوینده آن طفل رشید
 پس روان شد زود پیر نیک بخت
 ز آنکه جدش بود ز اعیان قریش
 مهتران بزم و رزم و ملحمه
 کز شهنشاهان مه پالوده است
 نیست جنسش از سمک کس تا سماک
 خلعت حق را چه حاجت تار و پود
 بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه‌ی قصه‌ی دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین
 خواهرانت ساکن چرخ سنی
 خواهرانت را ز بخششهای راد
 تو ز شادی چون گرفتی طبل زن

بر لب دریای یزدان در بچین
 تو به مرداری چه سلطانی کنی
 هیچ می دانی که آن سلطان چه داد
 که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند
نعره زنان که یا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ

حمله می آورد و دلش می درید
شد مکرر بهر تاکید خبر
بر که اند این دم شکاری صید جو
در میان کوی می گیری تو کور
آب شوری جمع کرده چند کور
می خورند از من همی گردند کور
آب بد را دام این کوران مکن
تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر
جمله شیر و شیر گیر و مست نور
کرده ترك صید و مرده در وله
تا کند او جنس ایشان را شکار
خوانده ای القلب بین اصبعین
چون ببیند شد شکار شهریار
دست آن صیاد را هرگز نیافت
عشق شه بین در نگهداری من
صورت من شبه مرده گشته است
جنبش اکنون ز دست دادگر
جنبش باقی است اکنون چون از اوست
گر چه سیمرغ است زارش می کشم
در کف شاهم نگر گر بنده ای
من به کف خالق عیسی درم
بر کف عیسی مدار این هم روا
از دم من او بماند جاودان
شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
باز بر فرعون اژدرها شوم
که عصا بی کف حق نبود چنین
طنطنه ای جادو پرستان را بخورد
زرق این فرعونیان را بر درم
ترك کن تا چند روزی می چرند
از کجا یابد جهنم پروری
ز آنکه بی برگند در دوزخ کلاب
پس بمردی خشم اندر مردمان

آن سگی در کو گدای کور دید
گفته ایم این را ولی باری دگر
کور گفتش آخر آن یاران تو
قوم تو در کوه می گیرند کور
ترك این تزویر گو شیخ نفور
کاین مریدان من و من آب شور
آب خود شیرین کن از بحر لدن
خیز شیران خدا بین گور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور
در نظاره ای صید و صیادی شه
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
مرغ مرده اش را هر آن که شد شکار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
گوید او منگر به مرداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است
جنبش زین پیش بود از بال و پر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبش
هین مرا مرده مبین گر زنده ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم
کی بمانم مرده در قبضه ای خدا
عیسی ام لیکن هر آن کاو یافت جان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
من عصایم در کف موسای خویش
بر مسلمانان پل دریا شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین
موج طوفان هم عصا بد کاو ز درد
گر عصاهای خدا را بشمرم
لیک زین شیرین گیاه زهر مند
گر نباشد جاه فرعون و سری
فربهش کن آن گهش کش ای قصاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان

دوزخ آن خشم است خصمی بایدش
پس بماندی لطف بی‌قهر و بدی
ریش‌خندی کرده‌اند آن منکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش‌خند
شاد باشی ای محبان در نیاز
هر حویجی باشدش کردی دگر
هر یکی با جنس خود در کرد خود
تو که کرد زعفرانی زعفران
آب می‌خور زعفران تا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش
تو به کردی او به کردی مودعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری
اندر آن بحر و بیابان و جبال
این بیابان در بیابانهای او
آب استاده که سیر استش نهان
کاو درون خویش چون جان و روان
مستمع خفته ست کوه کن خطاب
خیز بلقیسا که بازاری است تیز
خیز بلقیسا کنون با اختیار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود
ای خنک آن را کز این ملکت بجست
خیز بلقیسا بیا باری ببین
شسته در باطن میان گلستان
بوستان با او روان هر جا رود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بچر
طوف می‌کن بر فلک بی‌پر و بال
چون روان باشی روان و پای نی
نه نهنگ غم زند بر کشتی‌ات
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال

تا زید ورنی رحیمی بکشدهش
پس کمال پادشاهی کی بدی
بر مثلها و بیان ذاکران
چند خواهی زیست ای مردار چند
بر همین در که شود امروز باز
در میان باغ از سیر و کبر
از برای پختگی نم می‌خورد
باش و آمیزش مکن با دیگران
زعفرانی اندر آن حلوا رسی
که نگردد با تو او هم طبع و کیش
ز آنکه ارض الله آمد واسعه
در سفر گم می‌شود دیو و پری
منقطع می‌گردد او هام و خیال
همچو اندر بحر پر یک تایی مو
تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
سیر پنهان دارد و پای روان
ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
زین خسیسان کساد افکن گریز
پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
گر همی‌دزدی بیا و لعل دزد
تو گرفته ملکت کور و کبود
که اجل این ملک را ویران گر است
ملکت شاهان و سلطانان دین
ظاهرا حادی میان دوستان
لیک آن از خلق پنهان می‌شود
آب حیوان آمده کز من بخور
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
می‌خوری صد لوت و لقمه خای نی
نه پدید آید ز مردن زشتی‌ات
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
بخت غیر تست روزی بخت رفت
دولت خود هم تو باش ای مجتبی
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
چون که عین تو ترا شد ملک و مال

بقیه قصه‌ی عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد
خلق دیوانند و شهوت سلسله
هست این زنجیر از خوف و وله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار
می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
لیس من مستقدر مستنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود
حرص کارت را بیار اییده بود
غوله‌ای را که بر آر ایید غول
آزمایش چون نماید جان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود
حرص اندر کار دین و خیر جو
خیرها نغزند نه از عکس غیر
تاب حرص از کار دنیا چون بر رفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این
آن بنای انبیا بی‌حرص بود
ای بسا مسجد بر آورده کرام
کعبه را که هر دمی عزای فزود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
نه کتبشان مثل کتب دیگران
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
هر یکیشان را یکی فری دگر
دل همی‌لرزد ز ذکر حالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بده ست
هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام

لشکر بلقیس آمد در نماز
جن و انس آمد بدن در کار داد
همچنان که در ره طاعت عباد
می‌کشدشان سوی دکان و غله
تو مبین این خلق را بی‌سلسله
می‌کشاندشان سوی کان و بحار
گفت حق فی جیدها حبل المسد
و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
قط الا طایره فی عنقه
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
چون که آتش شد سیاهی شد عیان
حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود
پخته پندارد کسی که هست گول
کند گردد ز آزمون دندان او
عکس غول حرص و آن خود خام بود
چون نماید حرص باشد نغز رو
تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
فحم باشد مانده از اخگر به تفت
تا شوند از ذوق دل دامن سوار
بر دگر اطفال خنده آیدش
خل ز عکس حرص بنمود انگبین
ز آن چنان پیوسته رونقها فزود
لیک نبود مسجد اقصاش نام
آن ز اخلاصات ابراهیم بود
لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
مرغ جانشان طایر از پری دگر
قبله‌ی افعال ما افعالشان
نیم شب جانشان سحرگه بین شده ست
نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
که سلیمان باز آمد و السلام

جمله را املاك در چنبر كشند
 تازيانه آيدش بر سر چو برق
 سنگ برند از پي ايوان تو
 تا ترا فرمان برد جنى و ديو
 تا نگردد ديو را خاتم شكار
 ديو با خاتم حذر كن و السلام
 در سر و سرت سلیمانی كنى است
 ليك هر جولاهه اطلس كى تند
 در میان هر دوشان فرقى است نيك

ور ازین دیوان و پریان سر كشند
 ديو يك دم كژ رود از مكر و زرق
 چون سلیمان شو كه تا دیوان تو
 چون سلیمان باش بی وسواس و ریو
 خاتم تو این دل است و هوش دار
 پس سلیمانی كند بر تو مدام
 آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
 ديو هم وقتى سلیمانی كند
 دست جنباند چو دست او و ليك

قصه‌ی شاعر و صله دادن شاه و مضاعف كردن آن وزیر بو الحسن نام
 بر امید خلعت و اكرام و جاه
 از زر سرخ و كرامات و نثار
 ده هزارش هدیه وا ده تا رود
 ده هزارى كه بگفتم اندك است
 تا بر آمد عشر خرمن از كفه
 خانه‌ی شكر و ثنا گشت آن سرش
 شاه را اهلیت من كى نمود
 آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
 بر نبشت و سوى خانه رفت باز
 مدح شه می‌كرد و خلعت‌های شاه
 شاعری آورد شعری پیش شاه
 شاه مكرم بود فرمودش هزار
 پس وزیرش گفت كاین اندك بود
 از چنو شاعر پس از تو بحر دست
 فقه گفت آن شاه را و فلسفه
 ده هزارش داد و خلعت در خورش
 پس تفحص كرد كاین سعی كه بود
 پس بگفتندش فلان الدین وزیر
 در ثنای او یکی شعری دراز
 بی‌زبان و لب همان نعمای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده‌ی خویش و گفتن
 وزیر نو هم حسن نام شاه را كه این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او
 را به ده يك آن خشنود كنم

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
 جست و جوی آزموده بهتر است
 حاجت نو را بدان جانب برم
 يولهون فى الحوائج هم لدیه
 و التمسناها وجدناها لدیک
 جمله نالان پیش آن دیان فرد
 بر بخیلی عاجزی كدیه تند
 عاقلان كى جان كشیدندیش پیش
 جمله‌ی پرندگان بر اوجها
 اژدهای زفت و مور و مار نیز
 مایه زو یابند هم دی هم بهار

بعد سالی چند بهر رزق و كشت
 گفت وقت فقر و تنگی دو دست
 درگهی را كازمودم در كرم
 معنی الله گفت آن سیبویه
 گفت الهنا فى حوائجنا اليك
 صد هزاران عاقل اندر وقت درد
 هیچ دیوانه‌ی فلیوی این كند
 گر ندیدندی هزاران بار پیش
 بلکه جمله‌ی ماهیان در موجهها
 پیل و گرگ و حیدر اشكار نیز
 بلکه خاك و باد و آب و هر شرار

هر دمش لابه کند این آسمان
استن من عصمت و حفظ تو است
وین زمین گوید که دارم برقرار
جملگان کیسه از او بر دوختند
هر نبیی زو بر آورده برات
هین از او خواهی نه از غیر او
ور بخواهی از دگر هم او دهد
آن که معرض را ز زر قارون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد
هدیه‌ی شاعر چه باشد شعر نو
محسنان با صد عطا و جود و بر
پیششان شعری به از صد تنگ شعر
آدمی اول حریص نان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان
تا که اصل و فصل او را بر دهند
تا که کر و فر و زر بخشی او
خلق ما بر صورت خود کرد حق
چون که آن خلاق شکر و حمد جوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست
ور نباشد اهل ز آن باد دروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد
محسنان مردند و احسانها بماند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
گفت پیغمبر خنک آن را که او
مرد محسن لیک احسانش نمرود
وای آن کاو مرد و عصیانش نمرود
این رها کن ز آنکه شاعر بر گذر
برد شاعر شعر سوی شهریار
نازنین شعری پر از در درست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود
بر مقام او وزیر نو رئیس
گفت ای شه خرجها داریم ما

که فرو مگذارم ای حق یک زمان
جمله مطوی یمین آن دو دست
ای که بر آبم تو کرده ستی سوار
دادن حاجت از او آموختند
استعینوا منه صبیرا او صلوات
آب در یم جو مجو در خشک جو
بر کف میلش سخا هم او نهد
رو بدو آری به طاعت چون کند
روی سوی آن شه محسن نهاد
پیش محسن آرد و بنهد گرو
زر نهاده شاعران را منتظر
خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
ز آنکه قوت و نان ستون جان بود
جان نهاده بر کف از حرص و امل
عاشق نام است و مدح شاعران
در بیان فضل او منبر نهند
همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
وصف ما از وصف او گیرد سبق
آدمی را مدح جویی نیز خوست
پر شود ز آن باد چون خیک درست
خیک بدریده‌ست کی گیرد فروغ
سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
که چرا فربه شود احمد به مدح
شعر اندر شکر احسان کان نمرود
ای خنک آن را که این مرکب براند
وای جانی کاو کند مکر و دها
شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
وام دار است و قوی محتاج زر
بر امید بخشش و احسان یار
بر امید و بوی اکرام نخست
چون چنین بد عادت آن شهریار
بر براق عز ز دنیا رفته بود
گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
شاعری را نبود این بخشش جزا

مرد شاعر را خوش و راضی کنم
 ده هزاران زین دلاور برده است
 بعد سلطانی گدایی چون کند
 تا شود زار و نزار از انتظار
 در رباید همچو گلبرگ از چمن
 گر تقاضاگر بود هم آتشین
 نرم گردد چون ببیند او مرا
 لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
 تو به من بگذار و این بر من نویس
 شد زمستان و دی و آمد بهار
 پس زبون این غم و تدبیر شد
 تا رهد جانم ترا باشم رهی
 تا رهد این جان مسکین از گرو
 ماند شاعر اندر اندیشه‌ی گران
 این که دیر اشکفت دسته‌ی خار بود
 رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
 کم همی افتاد بخشش را خطا
 او نمرود الحق بلی احسان بمرد
 صاحب سلاح درویشان رسید
 تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
 بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
 از کجا آمد بگویند این عوان
 قوم گفتندش که نامش هم حسن
 چون یکی آمد دریغ ای رب دین
 صد وزیر و صاحب آید جود خو
 می‌توان بافید ای جان صد رسن
 شاه و ملکش را ابد رسوا کند

من به ربع عشر این ای مغتم
 خلق گفتندش که او را پیش دست
 بعد شکر کلك خوابی چون کند
 گفت بفشارم و را اندر فشار
 آن گه از خاکش دهم از راه من
 این بمن بگذار که استادم در این
 از ثریا گر ببرد تا ثری
 گفت سلطانش برو فرمان تراست
 گفت او را و دو صد او مید لیس
 پس فگندش صاحب اندر انتظار
 شاعر اندر انتظارش پیر شد
 گفت اگر زر نه که دشنامم دهی
 انتظارم کشت باری گو برو
 بعد از آنش داد ربع عشر آن
 کان چنان نقد و چنان بسیار بود
 پس بگفتندش که آن دستور راد
 که مضاعف زو همی شد آن عطا
 این زمان او رفت و احسان را ببرد
 رفت از ما صاحب راد و رشید
 رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
 ما به صد حیلت از او این هدیه را
 رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
 چیست نام این وزیر جامه کن
 گفت یا رب نام آن و نام این
 آن حسن نامی که از يك كلك او
 این حسن کز ریش زشت این حسن
 بر چنین صاحب چو شه اصغا کند

مانستن بد رای این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت
 فرعون

چون شنیدی او ز موسی آن کلام
 از خوشی آن کلام بی‌نظیر
 مشورت کردی که کینش بود خو
 بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
 آن سخن بر شیشه خانه‌ی او زدی
 ساختی در يك دم او کردی خراب

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام
 آن کلامی که بدادی سنگ شیر
 چون به هامان که وزیرش بود او
 پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
 همچو سنگ منجیقی آمدی
 هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب

عقل تو دستور و مغلوب هواست
 ناصحی ربانیی پندت دهد
 کاین نه بر جای است هین از جا مشو
 وای آن شه که وزیرش این بود
 شاد آن شاهی که او را دستگیر
 شاه عادل چون قرین او شود
 چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
 شاه فرعون و چو هامانش وزیر
 پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
 من ندیدم جز شقاوت در لئام
 همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
 آن فرشتهی عقل چون هاروت شد
 عقل جزوی را وزیر خود مگیر
 مر هوا را تو وزیر خود مساز
 کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
 عقل را دو دیده در پایان کار
 که نفرساید نریزد در خزان

در وجودت ره زن راه خداست
 آن سخن را او به فن طرحی نهد
 نیست چندان با خود آشیدا مشو
 جای هر دو دوزخ پر کین بود
 باشد اندر کار چون آصف وزیر
 نام آن نُورُ عَلٰی نُورِ بود
 نور بر نور است و عنبر بر عبیر
 هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
 نه خرد یار و نه دولت روز عرض
 گر تو دیدهستی رسان از من سلام
 عقل فاسد روح را آرد به نقل
 سحر آموز دو صد طاغوت شد
 عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
 که بر آید جان پاکت از نماز
 عقل را اندیشه یوم دین بود
 بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
 باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو
 سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر
 با دو عقل از بس بلاها وارهی
 دیو گر خود را سلیمان نام کرد
 صورت کار سلیمان دیده بود
 خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
 او چو بیداری است این همچون وسن
 دیو می‌گفتی که حق بر شکل من
 دیو را حق صورت من داده است
 گر پدید آید به دعوی زینهار
 دیوشان از مکر این می‌گفت لیک
 نیست بازی با ممیز خاصه او
 هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
 پس همی‌گفتند با خود در جواب
 بازگونه رفت خواهی همچنین
 او اگر معزول گشته است و فقیر
 تو اگر انگشتی را برده‌ای

یار باش و مشورت کن ای پدر
 پای خود بر اوج گردونها نهی
 ملك برد و مملکت را رام کرد
 صورت اندر سر دیوی می‌نمود
 از سلیمان تا سلیمان فرق هاست
 همچنان که آن حسن با این حسن
 صورتی کرده ست خوش بر اهرمن
 تا نیندازد شما را او به شست
 صورت او را مدارید اعتبار
 می‌نمود این عکس در دل‌های نیک
 که بود تمییز و عقلش غیب گو
 می‌نبندد پرده بر اهل دول
 بازگونه می‌روی ای کج خطاب
 سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
 هست در پیشانی‌اش بدر منیر
 دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما به بوش و عارض و طاق و طرنب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین
که منه آن سر مر این سر زیر را
کردمی من شرح این بس جان فرا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
نام خود کرده سلیمان نبی
در گذر از صورت و از نام خیز
پس بپرس از حد او و ز فعل او

سر کجا که خود همی ننهیم سنب
پنجهی مانع بر آید از زمین
هین مکن سجده مر این ادبار را
گر نبودی غیرت و رشك خدا
تا بگویم شرح این وقتی دگر
روی پوشی می کند بر هر صبی
از لقب و ز نام در معنی گریز
در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی
نو گیاهی رسته دیدی اندر او
تو چه دارویی چپی نامت چی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
من مر این را زهرم و او را شکر
پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا
تا کتبهای طبیبی ساختند
این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد
جمله حرفتها یقین از وحی بود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما
گر چه اندر مکر موی اشکاف بد
دانش پیشه از این عقل ار بدی

خاضع اندر مسجد اقصی شدی
پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو زیان کی و نفعت بر کی است
که من آن را جانم و این را حمام
نام من این است بر لوح از قدر
عالم و دانا شدند مقتدا
جسم را از رنج می پرداختند
عقل و حس را سوی بی سوره کجاست
جز پذیرای فن و محتاج نیست
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
اول او لیک عقل آن را فرود
تاند او آموختن بی اوستا
هیچ پیشه رام بی استا نشد
پیشهی بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهی گورکنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم علم گورکنی و گور بود
کندن گوری که کمتر پیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان
از هوا زیر آمد و شد او به فن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک
گفت قابیل آه شه بر عقل من
عقل کل را گفت ما زاغ البصر

آموختن پیشه گورکنی و گور بود
کی ز فکر و حيله و اندیشه بود
کی نهادی بر سر او هابیل را
این به خون و خاک در آغشته را
بر گرفته تیز می آمد چنان
از پی تعلیم او را گور کن
زود زاغ مرده را در گور کرد
زاغ از الهام حق بد علمناک
که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل جزوی می کند هر سو نظر

عقل ما زاغ است نور خاصگان
جان که او دنباله‌ی زاغان پرد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
گر روی رو در پی عنقای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو
تو سلیمان وار داد او بده
ز انکه حال این زمین با ثبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است
پس زمین دل که نبشش فکر بود
گر سخن کش یابم اندر انجمن
ور سخن کش یابم آن دم زن به مزد
جنبش هر کس به سوی جاذب است
می روی گه گمره و گه در رشد
اشتر کوری مهار تو رهین
گر شدی محسوس جذاب و مهار
گبر دیدی کاو پی سگ می رود
در پی او کی شدی مانند هیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی
پس ستون این جهان خود غفلت است
اولش دو دو به آخر لت بخور
تو به جد کاری که بگرفتی به دست
ز آن همی تانی بدادن تن به کار
همچنین هر فکر که گرمی در آن
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
حال کاخر زو پشیمان می شوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما
چون قضا آورد حکم خود پدید
این پشیمانی قضای دیگر است
ور کنی عادت پشیمان خور شوی
نیم عمرت در پریشانی رود
ترك این فکر و پشیمانی بگو
ور نداری کار نیکوتر به دست
گر همی دانی ره نیکو پرست
بد ندانی تا ندانی نیک را

عقل زاغ استاد گور مردگان
زاغ او را سوی گورستان برد
کاو به گورستان برد نه سوی باغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل
می دمد در مسجد اقصای تو
پی بر از وی پای رد بر وی منه
باز گوید با تو انواع نبات
ترجمان هر زمین نبت وی است
فکرها اسرار دل را وانمود
صد هزاران گل برویم چون چمن
می گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جذب صادق نه چو جذب کاذب است
رشته‌ای پیدا نه و آن کت می کشد
تو کشش می بین مهارت را مبین
پس نماندی این جهان دار الغرار
سخره‌ی دیو ستنبه می شود
پای خود را وا کشیدی گبر نیز
کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بدادی شیرشان از چاپلوس
گر ز مقصود علف واقف بدی
چیست دولت کاین دواو بالت است
جز در این ویرانه نبود مرگ خر
عیبش این دم بر تو پوشیده شده‌ست
که بپوشید از تو عیبش کردگار
عیب آن فکرت شده ست از تو نهان
زو رمیدی جانت بُعَدَ المشرقین
گر بود این حالت اول کی دوی
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چشم و اشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی بهل حق را پرست
زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم دیگر در پشیمانی رود
حال و یار و کار نیکوتر بجو
پس پشیمانیست بر فوت چه است
ور ندانی چون بدانی کاین بد است
ضد را از ضد توان دید ای فتی

چون ز ترك فكر اين عاجز شدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چيست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان
همچنین هر آرزو که می‌بری
ور نمودی علت آن آرزو
گر نمودی عیب آن کار او ترا
و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کار نیک را منما به ما
هم بر آن عادت سلیمان سنی
قاعدگی هر روز را می‌جست شاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی

از گنه آن گاه هم عاجز بدی
عاجزی را باز جو کز جذب کیست
کس ندیده ست و نباشد این بدان
تو ز عیب آن حجابی اندری
خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
کس نبردی کش کشان آن سو ترا
ز آن بود که عیبش آمد در ظهور
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
تا نگردیم از روش سرد و هیا
رفت در مسجد میان روشنی
که ببیند مسجد اندر نو گیاه
آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه‌ی صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر
گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی

صوفی در باغ از بهر گشاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول
که چه خسی آخر اندر رز نگر
امر حق بشنو که گفته ست انظروا
گفت آثارش دل است ای بو الهوس
باغها و سبزه‌ها در عین جان
آن خیال باغ باشد اندر آب
باغها و میوه‌ها اندر دل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور
این غرور آن است یعنی این خیال
جمله مغروران بر این عکس آمده
می‌گریزند از اصول باغها
چون که خواب غفلت آیدشان به سر
پس به گورستان غریو افتاد و آه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از صورت خوابش فضول
این درختان بین و آثار و خضر
سوی این آثار رحمت آر رو
آن برون آثار آثار است و بس
بر برون عکسش چو در آب روان
که کند از لطف آب آن اضطراب
عکس لطف آن بر این آب و گل است
پس نخواندی ایزدش دار الغرور
هست از عکس دل و جان رجال
بر گمانی کاین بود جنت‌کده
بر خیالی می‌کنند آن لاغها
راست بینند و چه سود است آن نظر
تا قیامت زین غلط و احسرتاه
یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه‌ی رستن خروب در گوشه‌ی مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن
آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش
نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود
من که خروبه خراب منزلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود
گفت تا من هستم این مسجد یقین
تا که من باشم وجود من بود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
یار بد چون رست در تو مهر او
بر کن از بیخش که گر سر بر زند
عاشقا خروب تو آمد کژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده
از پدر آموز ای روشن جبین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی
هین بخوان رَبِّ بِمَا أُغْوَيْتَنِي
بر درخت جبر تا کی بر جهی
همچو آن ابلیس و ذریات او
چون بود اکراه با چندان خوشی
آن چنان خوش کس رود در مکرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن
که صواب این است و راه این است و بس
کی چنین گوید کسی کو مکره است
هر چه نفست خواست داری اختیار
داند او کاو نیک بخت و محرم است
زیرکی سباحی آمد در بحار
هل سباحت را رها کن کبر و کین
و آن گهان دریای ژرف بی‌پناه
عشق چون کشتی بود بهر خواص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر
عقل قربان کن به پیش مصطفی
همچو کنعان سر ز کشتی و امکش
که بر آیم بر سر کوه مشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد

گفت خروب است ای شاه جهان
گفت من رستم مکان ویران شود
هادم بنیاد این آب و گلم
که اجل آمد سفر خواهد نمود
در خلل ناید ز آفات زمین
مسجد اقصی مخلخل کی شود
نبود الا بعد مرگ ما بدان
یار بد خروب هر جا مسجد است
هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو
مر ترا و مسجدت را بر کند
همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
تا نذرده از تو آن استاد درس
این چنین انصاف از ناموس به
رَبَّنَا گفّت و ظَلَمْنَا پیش از این
نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
که بدم من سرخ رو کردیم زرد
اصل جرم و آفت و داغم تویی
تا نگریدی جبری و کژ کم تنی
اختیار خویش را یک سو نهی
با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو
که تو در عصیان همی دامن کشی
کس چنان رقصان دود در گمرهی
کت همی دادند پند آن دیگران
کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
چون چنین جنگد کسی کاو بی‌ره ست
هر چه عقلت خواست آری اضطرار
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
کم رهد غرق است او پایان کار
نیست جیحون نیست جو دریاست این
در رباید هفت دریا را چو گاه
کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی ظن است و حیرانی نظر
حَسْبِيَ اللَّهُ گو که اللهام کفی
که غرورش داد نفس زیرکش
منت نوحم چرا باید کشید
که خدا هم منت او می‌کشد

چون نباشد منتش بر جان ما
 تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد
 کاشکی او آشنا ناموختی
 کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
 یا به علم نقل کم بودی ملی
 با چنین نوری چو پیش آری کتاب
 چون تیمم با وجود آب دان
 خویش ابله کن تبع می‌رو سپس
 اکثر اهل الجنة ابله ای پدر
 زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
 ابلهی نه کاو به مسخرگی دو توست
 ابلهانند آن زنان دست بر
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست
 عقلمان سو فرستاده عقول
 زین سر از حیرت گر این عقلت رود
 نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
 سوی دشت از دشت نکته بشنوی
 اندر این ره ترک کن طاق و طرنب
 هر که او بی‌سر بجنبد دم بود
 کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
 سر بکوب آن را که سرش این بود
 خود صلاح اوست آن سر کوفتن
 واستان از دست دیوانه سلاح
 چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند

چون که شکر و منتش گوید خدا
 که نهادن منت او را می‌رسد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 علم وحی دل ربودی از ولی
 جان وحی آسای تو آرد عتاب
 علم نقلی با دم قطب زمان
 رستگی زین ابلهی یابی و بس
 بهر این گفته ست سلطان البشر
 ابلهی شو تا بماند دل درست
 ابلهی کاو واله و حیران هوست
 از کف ابله وز رخ یوسف نذر
 عقلمان باری از آن سوی است کاوست
 مانده این سو که نه معشوق است گول
 هر سر مویت سر و عقلی شود
 که دماغ و عقل روید دشت و باغ
 سوی باغ آبی شود نخلت روی
 تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
 جنبشش چون جنبش کژدم بود
 پیشه‌ی او خستن اجسام پاک
 خلق و خوی مستمرش این بود
 تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن
 تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
 دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آن که حصول علم و مال و جاه مر بد گوهران را فضیحت اوست و چون شمشیری است که افتاده
 ست به دست راه زن

بد گهر را علم و فن آموختن
 تیغ دادن در کف زنگی مست
 علم و مال و منصب و جاه و قران
 پس غزا زین فرض شد بر مومنان
 جان او مجنون تنش شمشیر او
 آن چه منصب می‌کند با جاهلان
 عیب او مخفی است چون آلت بیافت
 جمله صحرا مار و کژدم پر شود
 مال و منصب ناکسی کارد به دست

دادن تیغ است دست راه زن
 به که آید علم ناکس را به دست
 فتنه آمد در کف بد گوهران
 تا ستانند از کف مجنون سنان
 واستان شمشیر را ز آن زشت خو
 از فضیحت کی کند صد ارسالان
 مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
 چون که جاهل شاه حکم مر شود
 طالب رسوایی خویش او شده‌ست

یا کند بخل و عطاها کم دهد
شاه را در خانه‌ی بی‌ذق نهد
حکم چون در دست گم راهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت
که بیا که ماه بنمایم ترا
چون نمایی چون ندیده ستی به عمر
احمقان سرور شده‌ستند و ز بیم

یا سخا آرد به ناموضع نهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد
جاه پندارید در چاهی فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند
پی روان را غول ادباری گرفت
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
عکس مه در آب هم ای خام غمر
عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ

خواند مزمل نبی را زین سبب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
هین فَمِ اللَّيْلِ که شمعی ای همام
بی‌فروغت روز روشن هم شب است
باش کشتیبان در این بحر صفا
ره شناسی می‌بباید با لباب
خیز بنگر کاروان ره زده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی
پیش این جمعی چو شمع آسمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی
بدر بر صدر فلك شد شب روان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو
این سگان کردند ز امر أنصتوا
هین بمگذار ای شفا رنجور را
نه تو گفתי قاید اعمی به راه
هر که او چل گام کوری را کشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار
کار هادی این بود تو هادیی
هین روان کن ای امام المتقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو
بر سر کوریش کوریه‌ها نهم
عقلها از نور من افروختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان
آن چراغ او به پیش صرصرم
خیز در دم تو به صور سهمناک

که برون آی از گلیم ای بو الهرب
که جهان جسمی است سر گردان تو هوش
که تو داری شمع وحی شعشعی
شمع اندر شب بود اندر قیام
بی‌پناهت شیر اسیر ارنب است
که تو نوح ثانی ای مصطفی
هر رهی را خاصه اندر راه آب
هر طرف غولی است کشتیبان شده
همچو روح الله مکن تنها روی
انقطاع و خلوت آری را بمان
ای هدی چون کوه قاف و تو همای
سیر را نگذارد از بانگ سگان
بانگ می‌دارند سوی صدر تو
از سفه و عوع کنان بر بدر تو
تو ز خشم کر عصای کور را
صد ثواب و اجر یابد از اله
گشت آمرزیده و یابد رشد
جوق کوران را قطار اندر قطار
ماتم آخر زمان را شادیی
این خیال اندیشگان را تا یقین
گردنش را من زنم تو شاد رو
او شکر پندارد و زهرش دهم
مکرها از مکر من آموختند
پیش پای نره پیلان جهان
خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم
در نگر ای سایل محنت زده
ور نباشد اهل این نکر و قنوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد
وقت تنگ است و فراخی این کلام
نیزه بازی اندر این کوهای تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
چون جواب احمق آمد خامشی
از کمال رحمت و موج کرم

رستخیزی ساز پیش از رستخیز
خویش بنما که قیامت نک منم
زین قیامت صد جهان افزون شده
پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
چون بود جانا دعا نامستجاب
لیک روز از بخت ما بی‌گناه شد
تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازان را همی‌آرد به ننگ
تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
این درازی در سخن چون می‌کشی
می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آن که ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

بود شاهی بود او را بنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی
گفت شاهنشاه جرائش کم کنید
عقل او کم بود و حرص او فزون
عقل بودی گرد خود کردی طواف
چون خری پا بسته تند از خری
پس بگوید خر که يك بندم بس است

مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
بد سگالیدی نکو پنداشتی
ور بجنگ نامش از خط بر زنید
چون چرا کم دید شد تند و حزون
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
هر دو پایش بسته گردد بر سری
خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه الصلاه و السلام که ان الله تعالی خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید
يك گره را جمله عقل و علم و جود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
يك گروه دیگر از دانش تهی
او نبیند جز که اصطبل و علف
این سوم هست آدمی زاد و بشر
نیم خر خود مایل سفلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
يك گره مستغرق مطلق شدند
نقش آدم ليك معنی جبرئیل

خلق عالم را سه گونه آفرید
آن فرشته ست او نداند جز سجود
نور مطلق زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف در فربهی
از شقاوت غافل است و از شرف
نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم دیگر مایل عقلی بود
وین بشر با دو مخالف در عذاب
آدمی شکند و سه امت شدند
همچو عیسی با ملك ملحق شدند
رسته از خشم و هوا و قال و قيل

از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد
 قسم دیگر با خران ملحق شدند
 وصف جبریلی در ایشان بود رفت
 مرده گردد شخص کاو بی جان شود
 ز آنکه جانی کان ندارد هست پست
 او ز حیوانها فزون تر جان کند
 مکر و تلبیسی که او داند تنید
 جامه های زرکشی را بافتن
 خرده کاریهای علم هندسه
 که تعلق با همین دنیاستش
 این همه علم بنای آخور است
 بهر استبقای حیوان چند روز
 علم راه حق و علم منزلش
 پس در این ترکیب حیوان لطیف
 نام گالأنعام کرد آن قوم را
 روح حیوانی ندارد غیر نوم
 یقظه آمد نوم حیوانی نماند
 همچو حس آن که خواب او را ربود
 لاجرم اسفل بود از سافلین

گوییا از آدمی او خود نژاد
 خشم محض و شهوت مطلق شدند
 تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
 خر شود چون جان او بی آن شود
 این سخن حق است و صوفی گفته است
 در جهان باریک کاریها کند
 آن ز حیوان دگر ناید پدید
 درها از قعر دریا یافتن
 یا نجوم و علم طب و فلسفه
 ره به هفتم آسمان بر نیستش
 که عماد بود گاو و اشتر است
 نام آن کردند این گیجان رموز
 صاحب دل داند آن را یا دلش
 آفرید و کرد با دانش الیف
 ز آنکه نسبت کو به یقظه نوم را
 حسهای منعکس دارند قوم
 انعکاس حس خود از لوح خواند
 چون شد او بیدار عکسیت نمود
 ترك او کن لا اُحِبُّ الْأَقْلین

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَقَوْلُهُ يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا
 ز آنکه استعداد تبدیل و نبرد
 باز حیوان را چو استعداد نیست
 زو چو استعداد شد کان رهبر است
 گر بلاذر خورد او افیون شود
 ماند يك قسم دگر اندر جهاد
 روز و شب در جنگ و اندر کش مکش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه واپس سوی کرده، چنان که گفت مجنون

و انی و ایاها لمختلفان
 می کشد آن پیش و این واپس به کین
 میل ناقه پس پی کره دوان
 ناقه گردیدی و واپس آمدی
 می نبودش چاره از بی خود شدن
 عقل را سودای لیلی در ربود

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی
 همچو مجنون اند و چون ناقه اش یقین
 میل مجنون پیش آن لیلی روان
 يك دم ار مجنون ز خود غافل بدی
 عشق و سودا چون که پر بودش بدن
 آن که او باشد مراقب عقل بود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست
 فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
 چون به خود باز آمدی دیدی ز جا
 در سه روزه ره بدین احوالها
 گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
 نیستت بر وفق من مهر و مهار
 این دو همره همدگر را راه زن
 جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای
 جان گشاید سوی بالا بالها
 تا تو با من باشی ای مرده‌ی وطن
 روزگارم رفت زین گون حالها
 خطوتینی بود این ره تا وصال
 راه نزدیک و بماندم سخت دیر
 سر نگون خود را ز اشتر در فکند
 تنگ شد بر وی بیابان فراخ
 آن چنان افکند خود را سخت زیر
 چون چنان افکند خود را سوی پست
 پای را بر بست گفتا گو شوم
 زین کند نفرین حکیم خوش دهن
 عشق مولی کی کم از لیلی بود
 گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
 کاین سفر زین پس بود جذب خدا
 این چنین سیری است مستثنی ز جنس
 این چنین جذبی است نی هر جذب عام

چون بدیدی او مهار خویش سست
 رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
 کاو سپس رفته ست بس فرسنگ‌ها
 ماند مجنون در تردد سالها
 ما دو ضد پس همره نالایقیم
 کرد باید از تو عزلت اختیار
 گمره آن جان کاو فرو ناید ز تن
 تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای
 در زده تن در زمین چنگالها
 پس ز لیلی دور ماند جان من
 همچو تیه و قوم موسی سالها
 مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
 سیر گشتم زین سواری سیر سیر
 گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
 خویشتن افکند اندر سنگلاخ
 که ماخلل گشت جسم آن دلیر
 از قضا آن لحظه پایش هم شکست
 در خم چوگانش غلطان می‌روم
 بر سواری کاو فرو ناید ز تن
 گوی گشتن بهر او اولی بود
 غلط غلطان در خم چوگان عشق
 و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
 کان فرود از اجتهاد جن و انس
 که نهادش فضل احمد و السلام

نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

که سوی شه بر نوشته ست او پیام
 می‌فرستد پیش شاه نازنین
 هست لایق شاه را آن گه ببر
 بین که حرفش هست در خورد شهان
 نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن
 ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
 کار مردان است نه طفلان کعب
 ز آنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
 تا چنان دانند متن نامه را
 زین سخن و الله اعلم بالصواب

قصه کوتاه کن برای آن غلام
 قصه‌ی پر جنگ و پر هستی و کین
 کالبد نامه است اندر وی نگر
 گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
 گر نباشد در خور آن را پاره کن
 لیک فتح نامه‌ی تن زپ مدان
 نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
 جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
 باشد آن فهرست دامی عامه را
 باز کن سر نامه را گردن متاب

هست آن عنوان چو اقرار زبان
که موافق هست با اقرار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش
ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید

متن نامه‌ی سینه را کن امتحان
تا منافق‌وار نبود کار تو
ز آن نباید کم که در وی بنگری
گر همی‌ارزد کشیدن را بکش
باز خر خود را از این بیگار و ننگ
سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بر بود دستارش و بانگ می‌زد که باز کن ببین که چه می‌بری
آن گه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهر دستار چون حله‌ی بهشت
پاره پاره‌ی دلق و پنبه و پوستین
روی سوی مدرسه کرده صبح
در ره تاریک مردی جامه کن
در ربود او از سرش دستار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
این چنین که چار پره می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال
چون که بازش کرد آن که می‌گریخت
ز آن عمامه‌ی زفت نابایست او
بر زمین زد خرقة را کای بی‌عیار

در عمامه‌ی خویش در پیچیده بود
چون در آید سوی محفل در حطیم
ظاهر دستار از آن آراسته
چون منافق اندرون رسوا و زشت
در درون آن عمامه بد دفین
تا بدین ناموس یابد او فتوح
منتظر استاده بود از بهر فن
پس دوان شد تا بسازد کار را
باز کن دستار را آن گه ببر
باز کن آن هدیه را که می‌بری
آن گهان خواهی ببر کردم حلال
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
زین دغل ما را بر آوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او
گفت بنمودم دغل لیکن ترا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
اندر این کون و فساد ای اوستاد
کون می‌گوید بیا من خوش پی‌ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
کودکی از حسن شد مولای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار
ای بدیده لوت‌های چرب خیز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو

از نصیحت باز گفتم ماجرا
بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
و آن فساده‌اش گفته رو من لا شی‌ام
بنگر آن سردی و زردی خزان
مرگ او را یاد کن وقت غروب
حسرتش را هم ببین اندر محاق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق
بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
فضله‌ی آن را ببین در آب ریز
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

چون شدى تو صيد شد دانه نهان
در صناعت عاقبت لرزان شده
آخر اعمش بين و آب از وى چكان
آخر او مغلوب موشى مى شود
چون خر پيرش ببين آخر خرف
آخرا چون دم زشت خنگ خر
و آخر آن رسوايى اش بين و فساد
پيش تو بر كند سبالت خام را
ور نه عقل من ز دامش مى گريخت
غل و زنجيرى شده ست و سلسله
اول و آخر در آرش در نظر
هر كه آخور بين تر او مطرودتر
چون كه اول ديده شد آخر ببين
نيم بيند نيم نه چون ابترى
اين جهان ديد آن جهان ببينش نديد
نيست بهر قوت و كسب و ضياع
فضل بودى بهر قوت اى عمى
ز آن بود كه مرد پايان بين تر است
او ز اهل عاقبت چون زن كم است
تا كدامين را تو باشى مستعد
و آن يكي بانگش فريب اشقيا
گل بريزد من بمانم شاخ خار
بانگ خار او كه سوى ما مكوش
كه محب از ضد محبوب است كر
بانگ ديگر بنگر اندر آخرم
نقش آخر ز آينه اى اول ببين
آن دگر را ضد و نادر خور شدى
كش عقول و مسمع مردان شنيد
غير آنش كژ نمايد يا شكفت
آن خبث را آب نتواند بريد
كفر كافر را و مرشد را رشد
تا تو آهن يا كهى آيى به شست
ور كهى بر كهريا بر مى تنى
لاجرم شد پهلوى فجار جار
هست هامان پيش سبى بس رجيم
جان موسى طالب سبى شده

گويد او آن دانه بد من دام آن
بس انامل رشك استادان شده
نرگس چشم خمار همچو جان
حيدرى كاندر صف شيران رود
طبع تيز دور بين محترف
زلف جعد مشكبار عقل بر
خوش ببين كونش ز اول با گشاد
ز انكه او بنمود پيدا دام را
پس مگو دنيا به تزويرم فريفت
طوق زرین و حمایل بين هله
همچنين هر جزو عالم مى شمر
هر كه آخر بين تر او مسعودتر
روى هر يك چون مه فاخر ببين
تا نباشى همچو ابليس اعورى
ديد طين آدم و دينش نديد
فضل مردان بر زنان اى بو شجاع
ور نه شير و پيل را بر آدمى
فضل مردان بر زن اى حالى پرست
مرد كاندر عاقبت بينى خم است
از جهان دو بانگ مى آيد به ضد
آن يكي بانگش نشور اتقيا
من شكوفه اى خارم اى خوش گرم دار
بانگ اشكوفه اش كه اينك گل فروش
اين پذيرفتى بماندى ز آن دگر
آن يكي بانگ اين كه اينك حاضرم
حاضرى ام هست چون مكر و كمين
چون يكي زين دو جوال اندر شدى
اى خنك آن كاو ز اول آن شنيد
خانه خالى يافت و جارا او گرفت
كوزه اى نو كاو به خود بولى كشيد
در جهان هر چيز چيزى مى كشد
كهربا هم هست و مغناطيس هست
برد مغناطيس است ار تو آهنى
آن يكي چون نيست با اخيار يار
هست موسى پيش قبطى بس زميم
جان هامان جاذب قبطى شده

معدہی خر کہ کشد در اجتذاب
گر تو شناسی کسی را از ظلام

معدہی آدم جذوب گندم آب
بنگر اورا ک اوش سازیدہ ست امام

بیان آن کہ عارف را غذایی است از نور حق کہ ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام
اللہ یحیی بہ ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام اللہ

ز انکہ ہر کرہ پی مادر رود
آدمی را شیر از سینہ رسد
عدل قسام است و قسمت کردنی است
جبر بودی کی پشیمانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود
ای بکرده اعتماد و اتقی
قبہای بر ساخته ستی از حباب
زرق چون برق است و اندر نور آن
این جهان و اہل او بی حاصلند
زادہی دنیا چو دنیا بی وفاست
اہل آن عالم چو آن عالم ز بر
خود دو پیغمبر بہ ہم کی ضد شدند
کی شود پژمرده میوہی آن جهان
نفس بی عہد است ز آن رو کشتنی است
نفسها را لایق است این انجمن
نفس اگر چہ زیرک است و خرده دان
آب وحی حق بدین مردہ رسید
تا نیاید وحی تو غرہ مباحش
بانگ و صیتی جو کہ آن حامل نشد
آن ہنرہای دقیق و قال و قیل
رونق و طاق و طرنب و سحرشان
سحرہای ساحران دان جملہ را
جادویی ہا را ہمہ یک لقمہ کرد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
در اثر افزون شد و در ذات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
ہست افزونی اثر اظہار او
ہست افزونی ہر ذاتی دلیل

تا بدان جنسیت اش پیدا شود
شیر خر از نیم زیرینہ رسد
این عجب کہ جبر نی و ظلم نیست
ظلم بودی کی نگہبانی بدی
راز ما را روز کی گنجا بود
بر دم و بر چاپلوس فاسقی
آخر آن خیمہست بس واہی طناب
راہ نتوانند دیدن رہ روان
ہر دو اندر بی وفایی یک دلند
گر چہ رو آرد بہ تو آن رو قفاست
تا ابد در عہد و پیمان مستمر
معجزات از ہمدگر کی بستند
شادی عقلی نگردد اندہان
او دنی و قبلہ گاہ او دنی است
مردہ را در خور بود گور و کفن
قبلہ اش دنیاست او را مردہ دان
شد ز خاک مردہای زندہ پدید
تو بدان گلگونہی طال بقاش
تاب خورشیدی کہ آن آفل نشد
قوم فرعون اند اجل چون آب نیل
گر چہ خلقان را کشد گردن کشان
مرگ چوبی دان کہ آن گشت اژدہا
یک جهان پر شب بدان را صبح خورد
بل همان سان است کاو بودہ ست پیش
ذات را افزونی و آفات نی
آن چہ اول آن نبود اکنون نشد
در میان این دو افزونی است فرق
تا پدید آید صفات و کار او
کاو بود حادث بہ علتہا علیل

تفسیر فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

گفت موسی سحر هم حیران کنی است
گفت حق تمییز را پیدا کنم
گر چه چون دریا بر آوردند کف
بود اندر عهد خود سحر افتخار
هر کسی را دعوی حسن و نمک
سحر رفت و معجزه‌ی موسی گذشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند
چون محک پنهان شده‌ست از مرد و زن
وقت لاف است محک چون غایب است
قلب می‌گوید ز نخوت هر دم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی
چون شدی اول سیه اندر لقا
کیمیای فضل را طالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش
عاقبت را دید و او اشکسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین
نور محشر چشمشان بینا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند
پیش حالی بین که در جهل است و شک
صبح کاذب صد هزاران کاروان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست

چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
عقل بی‌تمییز را بینا کنم
موسیا تو غالب آیی لا تخف
چون عصا شد مار آنها گشت عار
سنگ مرگ آمد نمکها را محک
هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
در صف آ ای قلب و اکنون لافزن
می‌برندت از عزیزی دست دست
ای زر خالص من از تو کی کم
لیک می‌آید محک آماده باش
زر خالص را چه نقصان است گاز
آن سیه کاخر شد او اول شدی
دور بودی از نفاق و از شقا
عقل او بر زرق او غالب بدی
جابر اشکستگان دیدی به پیش
از شکسته بند در دم بسته شد
آن زر اندود از کرم محروم ماند
که نماند مشتری اعمی چنین
چشم بندی ترا رسوا کند
حسرت جانها و رشک دیده‌اند
سر فاسد ز اصل سر بیریده‌اند
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
داد بر باد هلاکت ای جوان
وای آن جان کش محک و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت
بو مسیلم گفت خود من احمدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر
این قلاووزی مکن از حرص جمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
ور نه این زاغان دغل افروختند
بانگ دهد گر بیاموزد فتی
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
حرف درویشان و نکته‌ی عارفان

دین احمد را به فن بر هم زدم
غره‌ی اول مشو آخر نگر
پس روی کن تا رود در پیش شمع
کاین طرف دانه ست یا خود دامگاه
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
بانگ بازان سپید آموختند
راز دهد کو و پیغام سبا
تاج شاهان را ز تاج هدهدان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاك امت پيشين كه بود
بودشان تمميز كان مظهر كند
كورى كوران ز رحمت دور نيست
چار ميخ شه ز رحمت دور ني
ماهيا آخر نگر بنگر به شست
با دو ديده اول و آخر ببين
اعور آن باشد كه حالى ديد و بس
چون دو چشم گاو در جرم تلف
نصف قيمت ارزد آن دو چشم او
ور كنى يك چشم آدم زاده اى
ز انكه چشم آدمى تنها به خود
چشم خر چون اولش بى آخر است
اين سخن پايان ندارد و آن خفيف

ز انكه چنديل را گمان بردند عود
ليك حرص و آز كور و كر كند
كورى حرص است كان معذور نيست
چار ميخ حاسدى مغفور ني
بد گلوپى چشم آخر بينت بست
هين مباحش اعور چو ابليس لعين
چون بهايم بى خبر از باز پس
همچو يك چشم است كمش نبود شرف
كه دو چشمش راست مسند چشم تو
نصف قيمت لايق است از جاده اى
بى دو چشم يار كارى مى كند
گردو چشمش هست حكمش اعور است
مى نويسد رقعۀ در طمع رغيّف

بقيه اى قصه اى نوشتن آن غلام رقعۀ به طلب اجري

رفت پيش از نامه پيش مطبخى
دور از او و ز همت او كاین قدر
گفت بهر مصلحت فرموده است
گفت دهليزى است و الله اين سخن
مطبخى ده گونه حجت بر فراشت
چون جري كم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد مى كنيد اينها شما
اين مگير از فرع اين از اصل گير
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ ابْتِلاَسْتَ
آب از سر تيره است اى خيره چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه اى
اندر آن رقعۀ ثنائى شاه گفت
كاي ز بحر و ابر افزون كف تو
ز انكه ابر آن چه دهد گريان دهد
ظاهر رقعۀ اگر چه مدح بود
ز آن همه كار تو بى نور است و زشت
رونق كار خسان كاسد شود
رونق دنيا بر آرد زو كساد
خوش نگردد از مديحى سينه ها
اى دل از كين و كراهت پاك شو
بر زبان الحمد و اكراه درون

كاي بخيل از مطبخ شاه سخى
از جري ام آيدش اندر نظر
نه براى بخل و نه تنگى دست
پيش شه خاك است هم زر كهن
او همه رد كرد از حرصى كه داشت
زد بسى تشنيع او سودى نداشت
گفت نه كه بنده فرمائيم ما
بر كمان كم زن كه از بازوست تير
بر نبى كم نه گنه كان از خداست
پيشتر بنگر يكي بگشاي چشم
سوى شه بنوشت خشمين رقعۀ اى
گوهر جود و سخاى شاه سفت
در قضاى حاجت حاجات جو
كف تو خندان پياپى خوان نهد
بوى خشم از مدح اثرها مى نمود
كه تو دورى دور از نور سرشت
همچو ميوه اى تازه زو فاسد شود
ز انكه هست از عالم كون و فساد
چون كه در مداح باشد كينه ها
و آن گهان الحمد خوان چالاك شو
از زبان تلبيس باشد يا فسون

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلافت دل‌لق
ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دل‌لق آمد از عراق
گفت آری بد فراق الا سفر
که خلیفه داد ده خلعت مرا
شکرها و مدحها بر می‌شمرد
پس بگفتندش که احوال نژند
تن برهنه سر برهنه سوخته
کو نشان شکر و حمد میر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند
در سخای آن شه و سلطان جود
گفت من ایثار کردم آن چه داد
بستدم جمله‌ی عطاها از امیر
مال دادم بستدم عمر دراز
پس بگفتندش مبارک مال رفت
صد کراحت در درون تو چو خار
کو نشان عشق و ایثار و رضا
خود گرفتم مال گم شد میل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا
کو نشان پاک بازی ای ترش
صد نشان باشد درون ایثار را
مال در ایثار اگر گردد تلف
در زمین حق زراعت کردنی
گر نروید خوشه از روضات هو
چون که این ارض فنا بی‌ریع نیست
این زمین را ریع او خود بی‌حد است
حمد گفתי کو نشان حامدون
حمد عارف مر خدا را راست است
از چه تاریک جسمش بر کشید
اطلس تقوی و نور موتلف
وا رهیده از جهان عاریه
بر سریر سر عالی همتش
مقعد صدقی که صدیقان در او
حمدشان چون حمد گلشن از بهار

باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
بر دروغ تو گواهی می‌دهند
شکر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
هفت اندامت شکایت می‌کند
مر ترا کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا زیرا که بودم پاک باز
چیست اندر باطنت این دود و تفت
کی بود انده نشان ابتشار
گر درست است آن چه گفתי ما مضمی
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
گر نماند او جان فزا ازرق چرا
بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد علامت هست نیکو کار را
در درون صد زندگی آید خلف
تخمهای پاک آن گه دخل نی
پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چون بود ارض الله آن مستوسعی است
دانه ای را کمترین خود هفصد است
نه برونست هست اثر نه اندرون
که گواه حمد او شد پا و دست
و ز تگ زندان دنیایش خرید
آیت حمد است او را بر کتف
ساکن گلزار و عین جاریه
مجلس و جاه و مقام و رتبتش
جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
شاهد شاهد هزاران هر طرف
بوی سر بد بیاید از دمت
بو شناسانند حاذق در مصاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
گل شکر خوردم همی گویی و بوی
هست دل مانده‌ی خانه‌ی کلان
از شکاف روزن و دیوارها
از شکافی که ندارد هیچ و هم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او
از رهی که انس از آن آگاه نیست
در میان ناقدان زرقی متن
مر محک را ره بود در نقد و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش
مسلكی دارند دزدیده درون
دم به دم خبط و زیانی می‌کنند
پس چرا جانهای روشن در جهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند
دیو دزدانه سوی گردون رود
سر نگون از چرخ زیر افتد چنان
آن ز رشک روحهای دل پسند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن

و آن گلستان و نگارستان گواه
در گواهی همچو گوهر بر صدف
وز سر و رو تابد ای لافی غمت
تو به جلدی‌های و هو کم کن گزاف
از دم تو می‌کند مکشوف راز
می‌زند از سیر که یافه مگوی
خانه‌ی دل را نهان همسایگان
مطلع کردند بر اسرارها
صاحب خانه ندارد هیچ سهم
می‌برند از حال انسی خفیه بو
ز آنکه زین محسوس و زین اشباه نیست
با محک ای قلب دون لافی مزین
که خدایش کرد امیر جسم و قلب
واقفند از سر ما و فکر و کیش
ما ز دزدیهای ایشان سر نگون
صاحب نقب و شکاف روزنند
بی‌خبر باشند از حال نهان
روحها که خیمه بر گردون زدند
از شهاب محرق او مطعون شود
که شقی در جنگ از زخم سنان
از فلکشان سر نگون می‌افکنند
این گمان بر روحهای مه مبر
که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و
بی‌این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق
این طبیبان بدن دانش‌ورند
تا ز قاروره همی بینند حال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
پس طبیبان الهی در جهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
این طبیبان نو آموزند خود
کاملان از دور نامت بشنوند
بلکه پیش از زادن تو سالها
بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
که ندانی تو از آن رو اعتلال
بو برند از تو به هر گونه سقم
چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
که بدین آیاتشان حاجت بود
تا به قعر باد و بودت در دوند
دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان
هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
کوزه‌های کاو از یخابه پر بود
آن ز سردی هوا آبی شده‌ست
باد بوی آور مر او را آب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید
پس بپرسیدش که این احوال خوش
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
قطره‌های بر ریز بر ما ز آن سبو
خو نداریم ای جمال مهتری
ای فلك پیمای چست چست خیز
میر مجلس نیست در دوران دگر
کی توان نوشید این می زیر دست
بوی را پوشیده و مکنون کند
خود نه آن بوی است این کاندر جهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت
این سر خم را به کهگل در مگیر
لطف کن ای راز دان رازگو
گفت بوی بو العجب آمد به من
که محمد گفت بر دست صبا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس
از اویس و از قرن بوی عجب
چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن هلیله‌ی پروریده در شکر
آن هلیله‌ی رسته از ما و منی
این سخن پایان ندارد باز گرد

که ز حال بو الحسن پیشین چه دید
با مریدان جانب صحرا و دشت
در سواد ری ز سوی خارقان
بوی را از باد استنشاق کرد
جان او از باد باده می‌چشید
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست
آب هم او را شراب ناب گشت
يك مرید او را از آن دم بر رسید
که برون است از حجاب پنج و شش
می‌شود رویت چه حال است و نوید
بی‌شك از غیب است و از گلزار کل
هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
می‌رسد اندر مشام تو شفا
شمه‌ای ز آن گلستان با ما بگو
که لب ما خشك و تو تنها خوری
ز آنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
جز تو ای شه در حریفان در نگر
می یقین مر مرد را رسواگر است
چشم مست خویشتن را چون کند
صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
دشت چه کز نه فلك هم بر گذشت
کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
آن چه بازت صید کردش باز گو
همچنان که مر نبی را از یمن
از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
مر نبی را مست کرد و پر طرب
آن زمینی آسمانی گشته بود
چاشنی تلخیش نبود دگر
نقش دارد از هلیله طعم نی
تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
 بعد چندین سال می‌زاید شهی
 رویش از گلزار حق گلگون بود
 چپست نامش گفت نامش بو الحسن
 قد او و رنگ او و شکل او
 حلیه‌های روح او را هم نمود
 حلیه‌ی تن همچو تن عاریتی است
 حلیه‌ی روح طبیعی هم فناست
 جسم او همچون چراغی بر زمین
 آن شعاع آفتاب اندر وثاق
 نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
 مرد خفته در عدن دیده فرق
 پیرهن در مصر رهن يك حریص
 بر نبشتند آن زمان تاریخ را
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
 از پس آن سالها آمد پدید
 جمله‌ی خواهی او ز امساک و جود
 لوح محفوظ است او را پیشوا
 نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب
 از پی رو پوش عامه در بیان
 وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
 مومنا بنظر به نور الله شدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله
 صوفیی از فقر چون در غم شود
 ز آنکه جنت از مکاره رسته است
 آن که سرها بشکند او از علو
 این سخن آخر ندارد و آن جوان
 شاد آن صوفی که رزقش کم شود
 ز آن جرای خاص هرک آگاه شد
 ز آن جرای روح چون نقصان شود
 پس بداند که خطایی رفته است
 همچنانک آن شخص از نقصان کشت
 رقعته‌اش بردند پیش میر داد
 گفت او را نیست الا درد لوت
 نیستش درد فراق و وصل هیچ

کاندر این ده شهر یاری می‌رسد
 می‌زند بر آسمانها خرگهی
 از من او اندر مقام افزون بود
 حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
 يك به يك وا گفت از گیسو و رو
 از صفات و از طریقه و جا و بود
 دل بر آن کم نه که آن يك ساعتی است
 حلیه‌ی آن جان طلب کان بر سماست
 نور او بالای سقف هفتمین
 قرص او اندر چهارم چار طاق
 بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
 عکس آن بر جسم افتاده عرق
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
 از کباب آراستند آن سیخ را
 زاده شد آن شاه و نرد ملك باخت
 بو الحسن بعد وفات بایزید
 آن چنان آمد که آن شه گفته بود
 از چه محفوظ است محفوظ از خطا
 وحی حق و الله اعلم بالصواب
 وحی دل گویند آن را صوفیان
 چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
 از خطا و سهو ایمن آمدی

عین فقرش دایه و مطعم شود
 رحم قسم عاجزی اشکسته است
 رحم حق و خلق ناید سوی او
 از کمی اجرای نان شد ناتوان
 آن شبه‌ش در گردد و او یم شود
 او سزای قرب و اجری گاه شد
 جانش از نقصان آن لرزان شود
 که سمن زار رضا آشفته است
 رقعته سوی صاحب خرمن نبشت
 خواند آن رقعته جوابی و ناداد
 پس جواب احمق اولیتر سکوت
 بند فرع است او نجوید اصل هیچ

احمق است و مرده‌ی ما و منی
آسمانها و زمین يك سیب دان
تو چو گرمی در میان سیب در
آن یکی گرمی دگر در سیب هم
جنبش او و اشکافد سیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول ليك اخير
مرد اول بسته‌ی خواب و خور است
در پناه پنبه و کبریتها
عالم تاريك روشن می‌کند
گر چه آتش نیز هم جسمانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود
حد جسمت يك دو گز خود بیش نیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام
دو درم سنگ است پیه چشمتان
نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است
بار نامه‌ی روح حیوانی است این
بگذر از انسان هم و از قال و قيل
بعد از آنت جان احمد لب گزد
گوید ار آیم به قدر يك کمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه
این بیابان خود ندارد پا و سر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه
رقعه‌ی دیگر نویسم ز آزمون
بر امیر و مطبخی و نامه بر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او
باد بر تخت سلیمان رفت کژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
این ترازو بهر این بنهاد حق

کز غم فرعش فراغ اصل نی
کز درخت قدرت حق شد عیان
و ز درخت و باغبانی بی‌خبر
ليك جانش از برون صاحب علم
بر نتابد سیب آن آسیب را
صورتش کرم است و معنی ازدها
او قدم بس سست بیرون می‌نهد
می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
آخر الامر از ملايك برتر است
شعله و نورش بر آید بر سها
کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند
نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
چون رود جان جسم بین چون می‌شود
جان تو تا آسمان جولان کنی است
روح را اندر تصور نیم گام
نور روحش تا عنان آسمان
چشم بی‌این نور چه بود جز خراب
ليك تن بی‌جان بود مردار و پست
پیشتر رو روح انسانی ببین
تا لب دریای جان جبرئیل
جبرئیل از بیم تو واپس خزد
من به سوی تو بسوزم در زمان

بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر
یا خیانت کرد رقعہ بر ز تاب
کاو منافق بود و آبی زیر گاه
دیگری جویم رسول ذو فنون
عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
کژروی کردم چو اندر دین شمن

پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
ور روی کژ از کژم خشمین مشو
تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم
 همچنین تاج سلیمان میل کرد
 گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
 راست می کرد او به دست آن تاج را
 هشت بارش راست کرد و گشت کژ
 گفت اگر صد ره کنی تو راست من
 پس سلیمان اندرونه راست کرد
 بعد از آن تاجش همان دم راست شد
 بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد
 هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
 تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
 نیست دستوری کز این من بگذرم
 بر دهانم نه تو دست خود ببند
 پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
 ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
 گاه جنگش با رسول و مطبخی
 همچو فرعونی که موسی هشته بود
 آن عدو در خانه ای آن کوردل
 تو هم از بیرون بدی با دیگران
 خود عدویت اوست قندش می دهی
 همچو فرعونی تو کور و کوردل
 چند فرعونا کشی بی جرم را
 عقل او بر عقل شاهان می فزود
 مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
 حکم حق بر لوح می آید پدید

تا تو با من روشنی من روشنم
 روز روشن را بر او چون لیل کرد
 آفتابا کم مشو از شرق من
 باز کژ می شد بر او تاج ای فتی
 گفت تاجا چیست آخر کژ مغز
 کژ روم چون کژ روی ای موتمن
 دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
 آن چنان که تاج را می خواست شد
 تاج و او می گشت تارک جو به قصد
 راست می شد تاج بر فرق سرش
 چون فشانندی پر ز گل پرواز کن
 پرده های غیب این بر هم درم
 مر دهانم را ز گفت ناپسند
 بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
 آن مکن که می سگالید آن غلام
 گاه خشمش با شهنشاه سخی
 طفلکان خلق را سر می ربود
 او شده اطفال را گردن گسل
 و اندرون خوش گشته با نفس گران
 و ز برون تهمت به هر کس می نهی
 با عدو خوش بی گناهان را مندل
 می نوازی مرتن پر غرم را
 حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
 گر فلاطون است حیوانش کند
 آن چنان که حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او
 همچنان آمد که او فرموده بود
 که حسن باشد مرید و امتم
 گفت من هم نیز خوابش دیده ام
 هر صباحی رو نهادی سوی گور
 یا مثال شیخ پیشش آمدی
 تا یکی روزی بیامد با سعود
 توی بر تو بر فها همچون علم
 بانگش آمد از حظیره ی شیخ حی
 هین بیا این سو بر آوازم شتاب

بو الحسن از مردمان آن را شنود
 درس گیرد هر صباح از تربتم
 و ز روان شیخ این بشنیده ام
 ایستادی تا ضحی اندر حضور
 یا که بی گفنی شکالش حل شدی
 گورها را برف نو پوشیده بود
 قبه قبه دید و شد جانش به غم
 ها انا ادعوك کی تسعی الی
 عالم ار برف است روی از من متاب

حال او ز آن روز شد خوب و بدید

آن عجایب را که اول می شنید

رقعه‌ی دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعته‌ی اول نیافت

نامه‌ی دیگر نوشت آن بد گمان
که یکی رقعہ نبشتم پیش شه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد
خشک می آورد او را شهریار
گفت حاجب آخر او بنده‌ی شماست
از شهی تو چه کم گردد اگر
گفت این سهل است اما احمق است
گر چه آمرزم گناه و زلتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند
گر کم عقلی مبادا گبر را
نم نبارد ابر از شومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست
هر که او عاقل بود او جان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم
نبود آن دشنام او بی فایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی
سبلنت گنده کند بی فایده
مایده عقل است نی نان و شوا
نیست غیر نور آدم را خورش
زین خورشها اندک اندک باز بر
تا غذای اصل را قابل شوی
عکس آن نور است کاین نان نان شده‌ست
چون خوری يك بار از مأكول نور
عقل دو عقل است اول مکسبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
عقل تو افزون شود بر دیگران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم
عقل تحصیلی مثال جویها

پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
ای عجب آن جا رسید و یافت ره
هم نداد او را جواب و تن بزد
او مکرر کرد رقعہ پنج بار
گر جوابش بر نویسی هم رواست
بر غلام و بنده اندازی نظر
مرد احمق زشت و مردود حق است
هم کند بر من سرایت علتش
خاصه این گر خبیث ناپسند
شوم او بی آب دارد ابر را
شهر شد ویرانه از بومی او
کرد ویران عالمی را در فضوح
او عدوی ماست و غول ره زن است
روح او و ریح او ریحان ماست
ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن مهمانی اش بی مایده
من از آن حلوای او اندر تبم
نیست بوسه‌ی کون خر را چاشنی
جامه از دیگش سیه بی مایده
نور عقل است ای پسر جان را غذا
از جز آن جان نیابد پرورش
کاین غذای خر بود نه آن حر
لقمه‌های نور را آکل شوی
فیض آن جان است کاین جان جان شده‌ست
خاک ریزی بر سر نان و تنور
که در آموزی چو در مکتب صبی
از معانی و ز علوم خوب و بکر
لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت
چشمه‌ی آن در میان جان بود
نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
کاو همی جوشد ز خانه دم‌بدم
کان رود در خانه‌ای از کویها

راه آبش بسته شد شد بی‌نوا

از درون خویشتن جو چشمه را

قصه‌ی آن که کسی با کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام
مشورت می‌کرد شخصی با کسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو
من عدویم مر ترا با من مپیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست
من عدویم چاره نبود کز منی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم
هر که باشد همنشین دوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن
دوست را مازار از ما و منت
خیر کن با خلق بهر ایزدت
تا هماره دوست بینی در نظر
چون که کردی دشمنی پرهیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بو الحسن
لیک مرد عاقلی و معنوی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین
آید و منعش کند و اداردش
عقل ایمانی چو شحنه‌ی عادل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش
در هر آن جا که بر آرد موش دست
گربه‌ی چه شیر شیر افکن بود
غره‌ی او حاکم درندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی

مشورت می‌کرد شخصی با کسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو
من عدویم مر ترا با من مپیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست
من عدویم چاره نبود کز منی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم
هر که باشد همنشین دوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن
دوست را مازار از ما و منت
خیر کن با خلق بهر ایزدت
تا هماره دوست بینی در نظر
چون که کردی دشمنی پرهیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بو الحسن
لیک مرد عاقلی و معنوی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین
آید و منعش کند و اداردش
عقل ایمانی چو شحنه‌ی عادل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش
در هر آن جا که بر آرد موش دست
گربه‌ی چه شیر شیر افکن بود
غره‌ی او حاکم درندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی

امیر کردن رسول علیه الصلاة و السلام جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ
آزمودگان بودند

بهر جنگ کافر و دفع فضول
میر لشکر کردش و سالار خیل
قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
ز آن بود که ترک سرور کرده‌ای
می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
او سر خود گیرد اندر کوهسار
هر طرف گرگی است اندر قصد خر

یک سریه می‌فرستادی رسول
یک جوانی را گزید او از هذیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای
از کسل و ز بخل و ز ما و منی
همچو استوری که بگریزد ز بار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر

گر ز چشم این زمان غایب شوی
 استخوانت را بخاید چون شکر
 آن مگیر آخر بمانی از علف
 هین بمگریز از تصرف کردم
 تو ستوری هم که نفست غالب است
 خر نخواندت اسب خواندت نو الجلال
 میر آخور بود حق را مصطفی
 قُلْ تَعَالَوْاْ كُفْتُ اِذْ جَذَبْتُ كَرَمِ
 نفسها را تا مروض کرده‌ام
 هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
 لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
 سکسکانید از دمم یرغا روید
 قُلْ تَعَالَوْاْ قُلْ تَعَالَوْاْ كُفْتُ رَبِّ
 گر نیابند ای نبی غمگین مشو
 گوش بعضی زین تعالواها کر است
 منهزم گردند بعضی زین ندا
 منقبض گردند بعضی زین قصص
 خود ملایک نیز ناهمتا بدند
 کودکان گر چه به یک مکتب درند
 مشرقی و مغربی را حسهاست
 صد هزاران گوشها گر صف زنند
 باز صف گوشها را منصبی
 صد هزاران چشم را آن راه نیست
 همچنین هر حس یک یک می‌شمر
 پنج حس ظاهر و پنج اندرون
 هر کسی کاو از صف دین سرکش است
 تو ز گفتار تعالوا کم مکن
 گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
 این زمان گر بست نفس ساحرش
 قُلْ تَعَالَوْاْ قُلْ تَعَالَوْاْ اِیْ غَلَامِ
 خواجه باز آ از منی و از سری

پیشت آید هر طرف گرگ قوی
 که نبینی زندگانی را دگر
 آتش از بی‌هیزی گردد تلف
 و ز گرانی بار که جانت منم
 حکم غالب را بود ای خود پرست
 اسب تازی را عرب گوید تعال
 بهر استوران نفس پر جفا
 تا ریاضتتان دهم من رایضم
 زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
 از لگدهایش نباشد چاره‌ای
 که ریاضت دادن خامان بلاست
 تا یواش و مرکب سلطان شوید
 ای ستوران رمیده از ادب
 ز آن دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
 هر ستوری را صطبلی دیگر است
 هست هر اسبی طویله‌ی او جدا
 ز آنکه هر مرغی جدا دارد قفص
 زین سبب بر آسمان صف صف شدند
 در سبق هر یک ز یک بالاترند
 منصب دیدار حس چشم راست
 جمله محتاجان چشم روشنند
 در سماع جان و اخبار و نبی
 هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
 هر یکی معزول از آن کار دگر
 ده صف‌اند اندر قیام الصافون
 می‌رود سوی صفی کان ناخوش است
 کیمیای بس شگرف است این سخن
 کیمیا را هیچ از وی وامگیر
 گفت تو سودش کند در آخرش
 هین که ان الله یدعو للسلام
 سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی
 چون پیمبر سروری کرد از هذیل
 بو الفضولی از حسد طاقت نداشت
 خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند
 از برای لشکر منصور خیل
 اعتراض و لا نسلم بر فراشت
 در متاع فانی چون فانی‌اند

از تکبر جمله اندر تفرقه
این عجب که جان به زندان اندر است
پای تا سر غرق سرگین آن جوان
دایما پهلو به پهلو بی‌قرار
نور پنهان است و جستجو گواه
گر نبودی حبس دنیا را مناص
وحشتت همچون موکل می‌کشد
هست منہاج و نھان در مکن است
تفرقه جویان جمع اندر کمین
مردگان باغ برجسته ز بن
چشم این زندانیان هر دم به در
صد هزار آلودگان آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست
بی‌مقر گاهی نباشد بی‌قرار
گفت نه نه یا رسول الله مکن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا
یا رسول الله در این لشکر نگر
زین درخت آن برگ زردش را مبین
برگهای زرد او خود کی تهی است
برگ زرد ریش و آن موی سپید
برگهای نو رسیده سبز فام
برگ بی‌برگی نشان عارفی است
آن که او گل عارض است ار نو خط است
حرفهای خط او کژمژ بود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
گر مثل خواهی به جعفر در نگر
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب
ز اندرونم صد خموش خوش نفس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو
از اشارتهای دریا سر متاب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب
دست می‌دادش سخن او بی‌خبر
این خبرها از نظر خود نایب است
هر که او اندر نظر موصول شد
چون که با معشوق گشتی همنشین

مرده از جان زنده اندر مخرقه
و آنگهی مفتاح زندانش به دست
می‌زند بر دامنش جوی روان
پهلوی آرامگاه و پشت دار
کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
که بجو ای ضال منہاج رشد
یافتش رهن گزافه جستن است
تو در این طالب رخ مطلوب بین
کان دهنده‌ی زندگی را فهم کن
کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
کی بدن‌دی گر نبودی آب جو
ز ان که در خانه لحاف و بستری است
بی‌خمار اشکن نباشد این خمار
سرور لشکر مگر شیخ کهن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد
پیر باید پیر باید پیشوا
هست چندین پیر و از وی پیشتر
سیبهای پخته‌ی او را بچین
این نشان پختگی و کاملی است
بهر عقل پخته می‌آرد نوید
شد نشان آن که آن میوه ست خام
زردی زر سرخ رویی صارفی است
او به مکتب گاه مخبر نو خط است
مزمّن عقل است اگر تن می‌دود
یافت عقل او دو پر بر او ج راند
داد حق بر جای دست و پاش پر
همچو سیماب این دلم شد مضطرب
دست بر لب می‌زند یعنی که بس
بحر می‌جوید ترا جو را مجو
ختم کن و الله اعلم بالصواب
پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب
که خبر هرزه بود پیش نظر
بهر حاضر نیست بهر غایب است
این خبرها پیش او معزول شد
دفع کن دلالگان را بعد از این

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست
پیش بینا شد خموشی نفع تو
گر بفرماید بگو بر گوی خوش
ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین که من در این زیبا فسون
چون که کوتاه می‌کنم من از رشد
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال
این مگر باشد ز حب مشتھی
بر دهان تست این دم جام او
قسم تو گرمی است نك گرمی و مست

نامه و دلاله بر وی سرد شد
حرف گوید از پی تفهیم را
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
بهر این آمد خطاب أنصتوا
لیک اندر گو دراز اندر مکش
همچنین شرمین بگو با امر ساز
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
او به صد نوعم به گفتن می‌کشد
چون که می‌بینی چه می‌جویی مقال
اسقنی خمرا و قل لی انها
گوش می‌گوید که قسم گوش کو
گفت حرص من از این افزون‌تر است

جواب گفتن مصطفی علیه الصلاة و السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو
آن شه و النجم و سلطان عبس
دست می‌زد بهر منعش بر دهان
پیش بینا برده‌ای سرگین خشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج
تا فریبی آن مشام پاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا
صد هزاران حلم دارند این گروه
حلمشان بیدار را ابله کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز
مست را بین ز آن شراب پر شگفت
مرد برنا ز آن شراب زود گیر
خاصه این باده که از خم بلی است
آنک آن اصحاب کهف از نقل و نقل
ز آن زنان مصر جامی خورده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند
جعفر طیار ز آن می بود مست

چون ز حد برد آن عرب از گفت‌وگو
لب گزید آن سرد دم را گفت بس
چند گویی پیش دانای نهان
که بخر این را به جای ناف مشک
زیر بینی بنهی و گویی که اخ
تا که کالای بدت یابد رواج
آن چریده‌ی گلشن افلاک را
خویشتن را اندکی باید شناخت
گر به را هم شرم باید داشتن
سخت بیدار است دستارش مبر
این فسون دیو پیش مصطفی
هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
زیرک صد چشم را گمره کند
نغز نغزک بر رود بالای مغز
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
در میان راه می‌افتد چو پیر
نه میی که مستی او یک شبی است
سیصد و نه سال گم کردند عقل
دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
دار را دل دار می‌انگاشتند
ز آن گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست

قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت
زبان بلکه از راه عیان

بایزید آمد که نك یزدان منم	با مریدان آن فقیر محتشم
لا اله الا انا ها فاعبدون	گفت مستانه عیان آن ذو فنون
تو چنین گفتی و این نبود صلاح	چون گذشت آن حال گفتندش صباح
کاردها بر من زنید آن دم هله	گفت این بار ار کنم من مشغله
چون چنین گویم ببااید کشتتم	حق منزله از تن و من با تنم
هر مریدی کاردی آماده کرد	چون وصیت کرد آن آزاد مرد
آن وصیتهاش از خاطر برفت	مست گشت او باز از آن سغراق زفت
صبح آمد شمع او بی‌چاره شد	نقل آمد عقل او آواره شد
شحنه‌ی بی‌چاره در کنجی خزید	عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید
سایه را با آفتاب او چه تاب	عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب
گم شود از مرد وصف مردمی	چون پری غالب شود بر آدمی
زین سری ز آن آن سری گفته بود	هر چه گوید آن پری گفته بود
کردگار آن پری خود چون بود	چون پری را این دم و قانون بود
ترك بی‌الهام تازی گو شده	اوی او رفته پری خود او شده
چون پری را هست این ذات و صفت	چون بخود آید نداند يك لغت
از پری کی باشدش آخر کمی	پس خداوند پری و آدمی
تو بگویی او نکرد آن باده کرد	شیر گیر ار خون نره شیر خورد
تو بگویی باده گفته است آن سخن	ور سخن پردازد از زر کهن
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور	باده‌ای را می بود این شر و شور
تو شوی پست او سخن عالی کند	که ترا از تو بکل خالی کند
هر که گوید حق نگفت او کافر است	گر چه قرآن از لب پیغمبر است
آن سخن را بایزید آغاز کرد	چون همای بی‌خودی پرواز کرد
ز آن قوی‌تر گفت کاول گفته بود	عقل را سیل تحیر در ربود
چند جویی بر زمین و بر سما	نیست اندر جبهام الا خدا
کاردها در جسم پاکش می‌زدند	آن مریدان جمله دیوانه شدند
کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه	هر یکی چون ملحدان گرد کوه
باژگونه از تن خود می‌درید	هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید
و آن مریدان خسته و غرقاب خون	يك اثر نه بر تن آن ذو فنون
حلق خود ببریده دید و زار مرد	هر که او سوی گلویش زخم برد
سینه‌اش بشکافت و شد مرده‌ی ابد	و انکه او را زخم اندر سینه زد
دل ندادش که زند زخم گران	و آن که آگه بود از آن صاحب قران
جان ببرد الا که خود را خسته کرد	نیم دانش دست او را بسته کرد
نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته	روز گشت و آن مریدان کاسته
کای دو عالم درج در يك پیرهن	پیش او آمد هزاران مرد و زن

این تن تو گر تن مردم بدی
با خودی با بی خودی دوچار زد
ای زده بر بی خودان تو ذو الفقار
ز آنکه بی خود فانی است و ایمن است
نقش او فانی و او شد آینه
گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است
چون رسید اینجا سخن لب در بیست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد
بر کنار بامی ای مست مدام
هر زمانی که شدی تو کامران
بر زمان خوش هر اسان باش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال
گر نمی بینی کنار بام راز
هر نکالی ناگهان کان آمده ست
جز کنار بام خود نبود سقوط

چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خود اندر دیده‌ی خود خار زد
بر تن خود می زنی آن هوش دار
تا ابد در ایمنی او ساکن است
غیر نقش روی غیر آن جای نه
ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی عیسی و مریم تویی
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا قلم در هم شکست
دم مزن و الله اعلم بالرشاد
پست بنشین یا فرود آ و السلام
آن دم خوش را کنار بام دان
همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ز آن کنار بام غیب است ارتحال
روح می بیند که هستش اهتزاز
بر کنار کنگره‌ی شادی بده ست
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول به خدمت رسول علیه الصلاة و السلام
پرتو مستی بی حد نبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط
نه همه جا بی خودی شر می کند
گر بود عاقل نکو فر می شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران
و کار دیده‌گان

حکم اغلب راست چون غالب بدند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
عقل او را آزمودم بارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر
از بلیس او پیرتر خود کی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است

تیغ را از دست ره زن بستند
تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
کرد پیری آن جوان در کارها
نه سپیدی موی اندر ریش و سر
چون که عقلش نیست او لاشی بود
پاک باشد از غرور و از هوس
پیش چشم بسته کش کوتاه تگی است

آن مقلد چون نداند جز دلیل
بهر او گفتیم که تدبیر را
آن که او از پرده‌ی تقلید جست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره
ای بسا زر سیه کرده به دود
ای بسا مس زر اندوده به زر
ما که باطن بین جمله‌ی کشوریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود
بس منافق کاندر این ظاهر گریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد
کمترین ز آن نامهای خوش نفس
گر به صورت و نماید عقل رو
ور مثال احمقی پیدا شود
کاو ز شب مظلّم‌تر و تاری‌تر است
اندک اندک خوی کن با نور روز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است
ظلمت اشکال ز آن جوید دلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند

در علامت جوید او دایم سبیل
چون که خواهی کرد بگزین پیر را
او به نور حق ببیند آن چه هست
پوست بشکافد در آید در میان
او چه داند چیست اندر قوصره
تا رهد از دست هر دزدی حسود
تا فرو شد آن به عقل مختصر
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
حکم او مومن کند این قوم زود
خون صد مومن به پنهانی بریخت
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
خلعتش داد و هزارش نام داد
اینکه نبود هیچ او محتاج کس
تیره باشد روز پیش نور او
ظلمت شب پیش او روشن بود
لیک خفایش شقی ظلمت خر است
ور نه خفایشی بمانی بی‌فروز
دشمن هر جا چراغ مقبلی است
تا که افزون‌تر نماید حاصلش
و ز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی
عاقل آن باشد که او با مشغله است
پی رو نور خود است آن پیش رو
مومن خویش است و ایمان آورید
دیگری که نیم عاقل آمد او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل
و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل
می‌رود اندر بیابان دراز
شمع نه تا پیشوای خود کند
نیست عقلش تا دم زنده زند
مرده‌ی آن عاقل آید او تمام
عقل کامل نیست خود را مرده کن
زنده نی تا هم دم عیسی بود

او دلیل و پیشوای قافله است
تابع خویش است آن بی‌خویش رو
هم بدان نوری که جانش زو چرید
عاقلی را دیده‌ی خود داند او
تا بدو بینا شد و چست و جلیل
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ننگش آید آمدن خلف دلیل
گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیم عقلی نه که خود مرده کند
تا بر آید از نشیب خود به بام
در پناه عاقلی زنده سخن
مرده نی تا دمگه عیسی شود

قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل
لاشی و عاقبت هر سه

قصه‌ی آن آبگیر است ای عنود
در کلیله خوانده باشی لیک آن
چند صیادی سوی آن آبگیر
پس شتابیدند تا دام آورند
آن که عاقل بود عزم راه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت
مهر زاد و بود بر جانشان تند
مشورت را زنده‌ای باید نکو
ای مسافر با مسافر رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه ایست
گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط

که در او سه ماهی اشگرف بود
قشر قصه باشد و این مغز جان
بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
ماهیان واقف شدند و هوشمند
عزم راه مشکل ناخواه کرد
که یقین سستم کنند از مقدرت
کاهلی و جهلشان بر من زند
که ترا زنده کند و آن زنده کو
ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن
که وطن آن سوست جان این سوی نیست
این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را
در وضو هر عضو را وردی جدا
چون که استنشاق بینی می‌کنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
چون که استنجا کنی ورد و سخن
دست من اینجا رسید این را بشست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان
حد من این بود کردم من لئیم
از حدث شستم خدایا پوست را

آمده‌ست اندر خبر بهر دعا
بوی جنت خواه از رب غنی
بوی گل باشد دلیل گلبنان
این بود یا رب تو زینام پاک کن
دستم اندر شستن جان است سست
دست فضل تست در جانها رسان
ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم
از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی به وقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحه الجنة بجای آن که اللهم اجعلنی من التوابین و
اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت عزیزى بشنید و
این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون
رایحه‌ی جنت ز بینی یافت حر
ای تواضع برده پیش ابلهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چست
از پی سوراخ بینی رست گل

که مرا با بوی جنت دار جفت
لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحه‌ی جنت کی آید از دبر
وی تکبر برده تو پیش شهان
هین مرو معکوس عکسش بند تست
بو وظیفه‌ی بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشام است ای دلیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن
محرم آن آه کمیاب است بس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر
سینه را پا ساخت می رفت آن حذور
همچو آهو کز پی او سگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت
خویشتن افکند در دریای ژرف
پس چو صیادان بیاوردند دام
گفت اه من فوت کردم فرصه را
ناگهان رفت او و لیکن چون که رفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست

جای آن بو نیست این سوراخ زیر
بو ز موضع جو اگر باید ترا
تو وطن بشناس ای خواجه نخست
دل ز رای و مشورتشان بر کنم
چون علی تو آه اندر چاه کن
شب رو و پنهان روی کن چون عسس
بحر جو و ترک این گرداب گیر
از مقام با خطر تا بحر نور
می دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خود در چشم ترسنده کجاست
راه دور و پهنه‌ی پهنای گرفت
رفت آخر سوی امن و عافیت
که نیاید حد آن را هیچ طرف
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
چون نگشتم همراه آن ره‌نما
می‌ببایستم شدن در پی به تفت
باز نباید رفته یاد آن هباست

قصه‌ی آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر
در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
تو بسی گاووان و میشان خورده‌ای
تو نگشتی سیر از آنها در زمن
هل مرا تا که سه پندت بر دهم
اول آن پند هم در دست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت
آنچ بر دست است این است آن سخن
بر کفش چون گفت اول پند زفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
بعد از آن گفتش که در جسم کتیم
دولت تو بخت فرزندان تو
فوت کردی در که روزی ات نبود
آن چنان که وقت زادن حامله
مرغ گفتش نی نصیحت کردم
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری
و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال

مرغ او را گفت ای خواجه‌ی همام
تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
هم نگریدی سیر از اجزای من
تا بدانی زیرکم یا ابلهم
ثانیش بر بام کهگل بست تو
که از این سه پند گردی نیک بخت
که محالی را ز کس باور مکن
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
ده درم سنگ است یک در یتیم
بود آن گوهر به حق جان تو
که نباشد مثل آن در در وجود
ناله دارد، خواجه شد در غلغله
که مبادا بر گذشته‌ی دی غمت
یا نکردی فهم پندم یا کری
هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
خواجه باز آمد به خود گفتا که هین
گفت آری خوش عمل کردی بدان
پند گفتن با جهول خوابناک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو

ده درم سنگ اندرونم چون بود
باز گو آن پند خوب سومین
تا بگویم پند ثالث رایگان
تخم افکندن بود در شوره خاک
تخم حکمت کم دهش ای پند گو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن
گفت ماهی دگر وقت بلا
کاو سوی دریا شد و از غم عتیق
لیک ز آن نندیشم و بر خود زخم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر
می روم بر وی چنان که خس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
گفت موتوا کلکم من قبل ان
همچنان مرد و شکم بالا فگند
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد
شاد می شد او از آن گفت دریغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
از چپ و از راست می جست آن سلیم
دام افکندند و اندر دام ماند
بر سر آتش به پشت تابه ای
او همی جوشید از تف سعیر
او همی گفت از شکنجه و ز بلا
باز می گفت او که گر این بار من
من نسازم جز به دریایی وطن
آب بی حد جویم و آمن شوم

چون که ماند از سایه ای عاقل جدا
فوت شد از من چنان نیکو رفیق
خویشتن را این زمان مرده کنم
پشت زیر و می روم بر آب بر
نی بسباحتی چنان که کس رود
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
این چنین فرمود ما را مصطفی
یاتی الموت تموتوا بالفتن
آب می بردش نشیب و گه بلند
که دریغا ماهی بهتر بمرد
پیش رفت این بازی ام رستم ز تیغ
پس بر او تف کرد و بر خاکش فگند
ماند آن احمق همی کرد اضطراب
تا به جهد خویش بر هاند گلیم
احمقی او را در آن آتش نشاند
با حماقت گشت او هم خوابه ای
عقل می گفتش ا لم یاتک نذیر
همچو جان کافران قالوا بلی
وا رهم زین محنت گردن شکن
آب گیری را نسازم من سکن
تا ابد در امن و صحت می روم

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ
إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، صبح کاذب وفا ندارد
عقل می گفتش حماقت با تو است
عقل را باشد وفای عهدها
عقل را یاد آید از پیمان خود
چون که عقلت نیست نسیان میر تست
از کمی عقل پروانه ای خسیس
با حماقت عهد را آید شکست
تو نداری عقل رو ای خریها
پرده ی نسیان بدراند خرد
دشمن و باطل کن تدبیر تست
یاد نارد ز آتش و سوز و خسیس

چون که پرش سوخت توبه می‌کند
ضبط و درك و حافظی و یادداشت
چون که گوهر نیست تابش چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست
آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود
چون که شد رنج آن ندامت شد عدم
آن ندم از ظلمت غم بست بار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
می‌کند او توبه و پیر خرد

از و نسیانش بر آتش می‌زند
عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چون مذکر نیست ایابش چون بود
که نبیند کان حماقت را چه خوست
نه ز عقل روشن چون گنج بود
می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
پس کلام اللیل یمحوه النهار
هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
بانگ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا می‌زند

در بیان آن که و هم قلب عقل است و ستیزه‌ی اوست، بدو ماند و او نیست و قصه‌ی مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوت است ای پهلوان
وهم خوانش آن که شهوت را گداست
بی‌محک پیدا نگرده و هم و عقل
این محک قرآن و حال انبیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم
وهم مر فرعون عالم سوز را
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت من عقم رسول ذو الجلال
گفت نی خامش رها کن های و هو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش
بنده زاده‌ی آن خداوند وحید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک
اصل ما و اصل جمله سرکشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک
هم تو و هم ما و هم اشیاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست
بنده‌ی فرعون و بنده‌ی بندگانش
بنده‌ی یاغی طاغی ظلوم
خونی و غداری و حق ناشناس
در غریبی خوار و درویش و خلق
گفت حاشا که بود با آن ملیک

آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم قلب نقد زر عقلهاست
هر دو را سوی محک کن زود نقل
چون محک مر قلب را گوید بیا
که نه‌ای اهل فراز و شیب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم
عقل مر موسای جان افروز را
گفت فرعونش بگو تو کیستی
حجه اللهام امانم از ضلال
نسبت و نام قدیمت را بگو
نام اصلم کمترین بندگانش
زاده از پشت جواری و عبید
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
هست از خاکی و آن را صد نشان
از غذای خاک پیچد گردنت
اندر آن گور مخوف سهمناک
خاک کردند و نماند جاه تو
مر ترا آن نام خود اولیتر است
که از او پرورد اول جسم و جانش
زین وطن بگریخته از فعل شوم
هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس
که ندانستی سپاس ما و حق
در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملك او را يار ني
نيست خلقش را دگر كس مالكي
نقش او كردست و نقاش من اوست
تو نتانی ابروی من ساختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو
من زدم مستی و ناگاه او فتاد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان
کشته‌ای و خونشان در گردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را
کوری تو حق مرا خود بر گزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شك
که مرا پیش حشر خواری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم

بندگان را جز او سالار نی
شرکتش دعوی کند جز هالکی
غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
چون توانی جان من بشناختن
که کنی با حق تو دعوی دویی
نه برای نفس کشتم نه به لُهو
آن که جانش خود نبذ جانی بداد
صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
بر امید قتل من مطلوب را
سر نگون شد آن چه نفست می‌پزید
این بود حق من و نان و نمک
روز روشن بر دلم تاری کنی
گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم ماری را تو چون خواهی چشید
لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آن که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی‌مرادی است و وجود در عدم است و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران
کی شود گلزار و گندم‌زار این
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا بنشکافی به نشتر ریش چغز
تا نشوید خلط‌هایت از دوا
پاره پاره کرده درزی جامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
هر بنای کهنه کابادان کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن
تا نکوبی گندم اندر آسیا
آن تقاضا کرد آن نان و نمک
گر پذیری پند موسی و ارهی
بس که خود را کرده‌ای بنده‌ی هوا
اژدها را اژدها آورده‌ام

ابله‌ی فریاد کرد و بر نتافت
می‌شکافی و پریشان می‌کنی
تو عمارت از خرابی باز دان
تا نگردد زشت و ویران این زمین
تا نگردد نظم او زیر و زبر
کی شود نیکو و کی گردید نغز
کی رود شورش کجا آید شفا
کس زند آن درزی علامه را
بر دریدی چه کنم بدریده را
نه که اول کهنه را ویران کنند
هستشان پیش از عمارتها خراب
ز آن تلف، گردند معموری تن
کی شود آراسته ز آن خوان ما
که ز شستت واره‌انم ای سمک
از چنین شست بد نامنتهی
کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
تا به اصلاح آورم من دم‌به‌دم

تا دم آن از دم این بشکند
 گر رضا دادی رهیدی از دو مار
 گفت الحق سخت استا جادویی
 خلق یکدل را تو کردی دو گروه
 گفت هستم غرق پیغام خدا
 غفلت و کفر است مایه‌ی جادوی
 من به جادویان چه مانم ای وقیح
 من به جادویان چه مانم ای جنب
 چون تو با پر هوا بر می‌پری
 هر که را افعال دام و دد بود
 چون تو جزو عالمی هر چون بوی
 گر تو بر گردی و بر گردد سرت
 ورتو در کشتی روی بر یم روان
 گر تو باشی تنگدل از ملحمه
 ورتو خوش باشی به کام دوستان
 ای بسا کس رفته تا شام و عراق
 وی بسا کس رفته تا هند و هری
 وی بسا کس رفته ترکستان و چین
 چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
 گاو در بغداد آید ناگهان
 از همه عیش و خوشیها و مزه
 که بود افتاده بر ره یا حشیش
 خشک بر میخ طبیعت چون قدید
 و آن فضای خرق اسباب و علل
 هر زمان مبدل شود چون نقش جان
 گر بود فردوس و انهار بهشت

مار من آن اژدها را بر کند
 ورنه از جانت بر آرد آن دمار
 که در افکندی به مکر اینجا دویی
 جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
 جادویی کی دید با نام خدا
 مشعل‌هی دین است جان موسوی
 کاز دم پر رشک می‌گردد مسیح
 که ز جانم نور می‌گیرد کتب
 لا جرم بر من گمان آن می‌بری
 بر کریمانش گمان بد بود
 کل را بر وصف خود بینی غوی
 خانه را گردنده بیند منظرت
 ساحل یم را همی بینی دوان
 تنگ بینی جو دنیا را همه
 این جهان بنمایدت چون گلستان
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
 او ندیده جز مگر بیع و شری
 او ندیده هیچ جز مکر و کمین
 جمله‌ی اقلیمها را گو بجو
 بگذرد او زین سران تا آن سران
 او نبیند جز که قشر خربزه
 لایق سیران گاوی یا خریش
 بسته‌ی اسباب جانش لا یزید
 هست ارض الله ای صدر اجل
 نو به نو بیند جهانی در عیان
 چون فسرده‌ی يك صفت شد گشت زشت

بیان آن که هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبر است چنان که هر پیشهور استاد، اعجمی کار آن استاد دگر پیشهور است و بی‌خبری او از آن که وظیفه‌ی او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم در این مقام

پرده‌ی پاکان حس ناپاک تست
 این چنین دان جامه شوی صوفیان
 جان پاکان خویش بر تو می‌زند
 چشم را باشد از آن خوبی خبر
 تا نمایی زلف و رخساره‌ی بتیش

چنبره‌ی دید جهان ادراک تست
 مدتی حس را بشو ز آب عیان
 چون شدی تو پاک پرده بر کند
 جمله عالم گر بود نور و صور
 چشم بستنی گوش می‌آری به پیش

گوش گوید من به صورت نگروم
عالمم من ليك اندر فن خویش
هین بیا بینی ببین این خوب را
گر بود مشك و گلابی بو برم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق
باز حس کژ نبیند غیر کژ
چشم احوال از یکی دیدن یقین
تو که فرعونى همه مكرى و زرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو
بنگر اندر من ز من يك ساعتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام
پس بدانی چون که رستی از بدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان
چشم را چشمی نبود اول یقین
علت دیدن میدان پیه ای پسر
آن پری و دیو می بیند شبیه
نور را با پیه خود نسبت نبود
آدم است از خاك کی ماند به خاك
نیست مانند آى آتش آن پری
مرغ از باد است کی ماند به باد
نسبت این فرعها با اصلها
آدمی چون زادهی خاك هباست
نسبتی گر هست مخفی از خرد
باد را بی چشم اگر بینش نداد
چون همی دانست مومن از عدو
آتش نمرود را گر چشم نیست
گر نبودى نیل را آن نور و دید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
این زمین را گر نبودى چشم جان
گر نبودى چشم دل حنانه را
سنگ ریزه گر نبودى دیدهور
ای خرد بر کش تو پر و بالها
در قیامت این زمین بر نيك و بد
که تحدث حالها و اخبارها
این فرستادن مرا پیش تو میر
کاین چنین دارو چنین ناسور را

صورت ار بانگی زند من بشنوم
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
نیست در خور بینی این مطلوب را
فن من این است و علم و مخبرم
هین مکن تکلیف ما ایس یطاق
خواه کژ غز پیش او یا راست غز
دان که معزول است ای خواجهی معین
مر مرا از خود نمی دانی تو فرق
تا یکی تو را نبینی تو دو تو
تا و رای کون بینی ساحتی
عشق اندر عشق بینی و السلام
گوش و بینی چشم می داند شدن
چشم گردد مو به موی عارفان
در رحم بود او جنین گوشتین
ور نه خواب اندر ندیدی کس صور
نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نسبتش بخشید خلاق و دود
جنی است از نار بی هیچ اشتراك
گر چه اصلش اوست چون می بنگری
نامناسب را خدا نسبت بداد
هست بی چون گر چه دادش وصلها
این پسر را با پدر نسبت کجاست
هست بی چون و خرد کی پی برد
فرق چون می کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست می را از کدو
با خلیش چون تجشم کردنی است
از چه قبطی را ز سبطی می گزید
پس چرا داود را او یار شد
از چه قارون را فرو خورد آن چنان
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
چون گواهی دادی اندر مشت در
سوره بر خوان زلزلت زلزالتها
کی ز نادیده گواهیها دهد
تظهر الارض لنا اسرارها
هست برهانی که بد مرسل خبیر
هست در خور از پی میسور را

واقعاتی دیده بودی پیش از این
من عصا و نور بگرفته به دست
واقعات سهمگین از بهر این
در خور سر بد و طغیان تو
تا بدانی کاو حکیم است و خبیر
تو به تاویلات می‌گشتی از آن
و آن طبیب و آن منجم در لمع
گفت دور از دولت و از شاهیات
از غذای مختلف یا از طعام
ز آنکه دید او که نصیحت جو نه‌ای
پادشاهان خون‌کنند از مصلحت
شاه را باید که باشد خوی رب
نه غضب غالب بود مانند دیو
نه حلیمی مخنث‌وار نیز
دیو خانه کرده بودی سینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست

که خدا خواهد مرا کردن گزین
شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
گونه گونه می‌نمودت رب دین
تا بدانی کاوست در خور دان تو
مصلح امراض درمان ناپذیر
کور و کر کاین هست از خواب گران
دید تعبیرش بیوشید از طمع
که در آید غصه در آگاهی‌ات
طبع شوریده همی‌بیند منام
تند و خون‌خواری و مسکین خو نه‌ای
لیک رحمتشان فزون است از عنت
رحمت او سبق دارد بر غضب
بی‌ضرورت خون‌کند از بهر ریو
که شود زن روسپی ز آن و کنیز
قبله‌ای سازیده بودی کینه را
نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان
تا فرو گیرند بر در بند غیب
غازیان حمله‌ی غزا چون کم برند
غازیان غیب چون از حلم خویش
حمله بردی سوی در بندان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی
چون بگیری شه‌رهی که نو الجلال
سد شدی در بندها را ای لجوج
نک منم سر‌هنگ هنگت بشکنم
تو هلا در بندها را سخت بند
سبلتت را بر کند یک یک قدر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد
تو ستیزه‌روتتری یا آن ثمود
صد از اینها گر بگویم تو کری
توبه کردم از سخن کانگیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد
تا بدانی که خبیر است ای عدو

جانب قلعه و دژ روحانیان
تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
کافران بر عکس حمله آورند
حمله ناوردند بر تو زشت کیش
تا نیابند این طرف مردان غیب
تا که شارع را بگیری از بدی
بر گشاده‌ست از برای انتسال
کوری تو کرد سر‌هنگی خروج
نک به نامش نام و ننگت بشکنم
چند گاهی بر سبال خود بخند
تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
که همی‌لرزید از دمشان بلاد
که نیامد مثل ایشان در وجود
بشنوی و ناشنوده آوری
بی‌سخن من داروت آمیختم
یا بسوزد ریش و ریشه‌ات تا ابد
می‌دهد هر چیز را در خورد او

کی کژی کردی و کی کردی تو شر
کی فرستادی دمی بر آسمان
گر مراقب باشی و بیدار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن
آن که رمزی را بداند او صحیح
این بلا از کودنی آید ترا
از بدی چون دل سیاه و تیره شد
ور نه خود تیری شود آن تیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت
ور ازین افزون ترا همت بود

که ندیدی لایقش در پی اثر
نیکی کز پی نیامد مثل آن
بینی هر دم پاسخ کردار تو
حاجتت ناید قیامت آمدن
حاجتش ناید که گویندش صریح
که نکردی فهم نکته و رمزها
فهم کن اینجا نشاید خیره شد
در رسد در تو جزای خیرگی
نه پی نادیدن آرایش است
کز پی هر فعل چیزی زایدت
از مراقب کار بالاتر رود

بیان آن که تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه‌شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکی
تا دلت آینه گردد بر صور
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز
گر هوا را بند بنهاده شود
آهنی کابینه‌ی غیبی بدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف
ز آنکه مردم هست همچون آب جو
قعر جو پر گوهر است و پر ز در
جان مردم هست مانند هوا
مانع آید او ز دید آفتاب
با کمال تیرگی حق واقعات

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
اندر او هر سو ملیحی سیم بر
صیقلی آن تیرگی از وی زدود
تا که صورتها توان دیدن در او
صیقلش کن ز آنکه صیقل‌گیره است
عکس حوری و ملک در وی جهد
که بدو روشن شود دل را ورق
و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز
صیقلی را دست بگشاده شود
جمله صورتها در او مرسل شدی
این بود یسعون فی الارض الفساد
تیره کردی آب را افزون مکن
و اندر او بین ماه و اختر در طواف
چون شود تیره نبینی قعر او
هین مکن تیره که هست اوصاف حر
چون به گرد آمیخت شد پرده‌ی سما
چون که گردش رفت شد صافی و ناب
می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا به خبیری حق ایمان آورد
یا گمان برد

واقعاتی که در آخر خواست بود

ز آهن تیره به قدرت می‌نمود

آن همی دیدی و بدتر می شدی
می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود
روی خود را زشت و بر آینه رید
زشتیم آن تو است ای کور خس
نیست بر من ز آنکه هستم روشنی
گه دهان و چشم تو بر دوخته
گه سر خود را به دندان دده
گه غریق سیل خون آمیز تیز
که شقی و شقی و شقی
که برو هستی ز اصحاب الشمال
تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
تا نگردد طبع معکوس تو گرم
ز اندکی دانی که هستم من خبیر
تا نیندیشی ز خواب و واقعات
کوری ادراک مکر اندیش تو

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
نقشهای زشت خوابت می نمود
همچو آن زنگی که در آینه دید
که چه زشتی لایق اینی و بس
این حدث بر روی زشتت می کنی
گاه می دیدی لباس سوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده
گه نگون اندر میان آب ریز
گه ندات آمد از این چرخ نقی
گه ندات آمد صریحا از جبال
گه ندا می آمدت از هر جماد
زین بترها که نمی گویم ز شرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر
خویشتن را کور می کردی و مات
چند بگریزی نك آمد پیش تو

بیان آن که در توبه باز است

که ز بخشایش در توبه است باز
باز باشد تا قیامت بر وری
باز باشد آن در از وی رو متاب
يك در توبه ست ز آن هشت ای پسر
و آن در توبه نباشد جز که باز
رخت آن جا کش به کوری حسود

هین مکن زین پس فراگیر احتراز
توبه را از جانب مغرب دری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در
آن همه گه باز باشد گه فراز
هین غنیمت دار در باز است زود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان
پس ز من بستان عوض آن را چهار
شرح کن با من از آن يك اندکی
که خدایی نیست غیر کردگار
مردم و دیو و پری و مرغ را
ملکت او بی حد و او بی شبیه
که عوض بدهی مرا بر گو بیار
سست گردد چهار میخ کفر من
بر گشاید قفل کفر صد منم
شهد گردد در تنم این زهر کین
پرورش یابد دمی عقل اسیر
مست گردد بو برم از ذوق امر

هین ز من بپذیر يك چیز و بیار
گفت ای موسی کدام است آن یکی
گفت آن يك که بگویی آشکار
خالق افلاك و انجم بر علا
خالق دریا و دشت و کوه و تیه
گفت ای موسی کدام است آن چهار
تا بود کز لطف آن وعده حسن
بو که ز آن خوش وعده های مغتنم
بو که از تاثیر جوی انگبین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر

تازگی یابد تن شوره‌ی خراب
خار زارم جنت ماوی شود
جان شود از یاری حق یار جو
آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار
آب ظلم کرده خلقان را رمیم
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
وای آن که یابمش ناگه زبون

یا بود کز لطف آن جوهای آب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود
بو که از عکس بهشت و چار جو
آن چنانک از عکس دوزخ گشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار
گه ز عکس جوشش آب حمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر
دوزخ درویش و مظلوم کنون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون
گفت موسی کاولین آن چهار
این عللهایی که در طب گفته‌اند
ثانیا باشد ترا عمر دراز
وین نباشد بعد عمر مستوی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را
پس در آتش افکنی این دانه را
ای به يك برگي ز باغي مانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت

صد هزاران خانه شاید ساختن
از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
تان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
گنج از زیرش یقین عریان شود
مزد ویران کردن استش آن فتوح
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
گنج رفت و خانه و دستم تهی
نیست ملك تو به بیعی یا شری
تا در این مدت کنی در وی عمل
زیر این دکان تو مدفون دو کان
تیشه بستان و تکش را می‌تراش

تفسیر کنت کنزا مخفيا فاحببت ان اعرف
خانه بر کن کار عقیق این یمن
گنج زیر خانه است و چاره نیست
که هزاران خانه از يك نقد گنج
عاقبت این خانه خود ویران شود
ليك آن تو نباشد ز انکه روح
چون نکرد آن کارمزدش هست لا
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
من نکردم آن چه گفتند از بهی
خانه‌ی اجرت گرفتی و کری
این کری را مدت او تا اجل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان
هست این دکان کرایبی زود باش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
پاره دوزی چپست خورد آب و نان
هر زمان می‌درد این دلق تنت
ای ز نسل پادشاه کامیار
پاره‌ای بر کن از این قعر دکان
پیش از آن کاین مهلت خانه‌ی کری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
کای دریغا آن من بود این دکان
ای دریغا بود ما را برد باد

از دکان و پاره دوزی وارهی
می‌زنی این پاره بر دلق گران
پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
آخر آید تو نخورده زو بری
وین دکان را بر کند از روی کان
گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کور بودم بر نخوردم زین مکان
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست
دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر
آه گر داد تبر را دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار
در الهی نامه بس اندرز کرد
بس کن ای موسی بگو و عده‌ی سوم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو
بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی
آن که در جنگت چنان ملکی دهد
آن کرم کاندز جفا آنهات داد
گفت ای موسی چهارم چپست زود
گفت چارم آن که مانی تو جوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
افتخار از رنگ و بو و از مکان

بودم اندر عشق خانه بی‌قرار
ور نه دستنبوی من بودی تبر
این زمان غم را تبرا دادمی
همچو طفلان عشقها می‌باختم
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
که بر آر از دودمان خویش گرد
که دل من ز اضطرابش گشت گم
دو جهانی خالص از خصم و عدو
کان بد اندر جنگ و این در آشتی
بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد
باز گو صبرم شد و حرصم فزود
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
لیک تو پستی سخن کردیم پست
هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله
چون که با کودک سر و کارم فتاد
که برو کتاب تا مرغت خرم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
نه نژند پیریت آید به رو
نه شود زور جوانی از تو کم
نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال

هم زبان کودکان باید گشاد
یا مویز و جوز و فستق آورم
این جوانی را بگیر ای خر شعیر
تازه ماند آن شباب فرخت
نه قد چون سرو تو گردد دو تو
نه به دندانها خللها یا الم
که زنان را آید از ضعف ملال

قوله عليه السلام من بشرني بخروج صفر بشرته بالجنة
احمد آخر زمان را انتقال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
چون صفر آید شود شاد از صفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی
گفت آن کس که مرا مژده دهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
پس رجال از نقل عالم شادمان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور
همچنین موسی کرامت می شمرد
گفت احسنت و نکو گفتی و لیک

در ربیع اول آید بی جدال
عاشق آن وقت گردد او به عقل
که پس این ماه می سازم سفر
ای رفیق راه اعلی می زدی
چون صفر پای از جهان بیرون نهد
مژدهور باشم مر او را و شفیع
گفت که جنت ترا ای شیر زفت
گفت عکاشه ببرد از مژده بر
و ز بقایش شادمان این کودکان
پیش او کوثر نماید آب شور
که نگردد صاف اقبال تو درد
تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با ایسیه
بس عنایتهاست متن این مقال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لك
عیب کل را خود بیوشاند کلاه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
این سخن در گوش خورشید ارشدی
هیچ می دانی چه و عدهست و چه داد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
ز هرهات ندرید تا ز آن زهرهات
ز هرهای کز بهرهی حق بر درد
غافل می هم حکمت است و این عمی
غافل می هم حکمت است و نعمت است
لیک نی چندان که ناسوری شود
خود که یابد این چنین بازار را
دانه ای را صد درختستان عوض
کان الله دادن آن حبه است
ز انکه این هوی ضعیف بی قرار
هوی فانی چون که خود با او سپرد

گفت جان افشان بر این ای دل سیه
زود دریاب ای شه نیکو خصال
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
آفتابی تاج گشتت ای كلك
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
چون نگفتی آری و صد آفرین
سر نگون بر بوی این زیر آمدی
می کند ابلیس را حق افتقاد
ای عجب چون زهرهات بر جای ماند
بودی اندر هر دو عالم بهرهات
چون شهیدان از دو عالم بر خورد
تا بماند لیک تا این حد چرا
تا نپرد زود سرمایه ز دست
ز هر جان و عقل رنجوری شود
که به يك گل می خری گلزار را
حبه ای را آمدت صد کان عوض
تا که کان الله له آید به دست
هست شد ز آن هوی رب پایدار
گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره‌ی خایف از باد و ز خاک
چون به اصل خود که دریا بود جست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک
هین بده ای قطره خود را بی‌ندم
هین بده ای قطره خود را این شرف
خود که را آید چنین دولت به دست
الله زود بفروش و بخر
الله هیچ تاخیری مکن
لطف اندر لطف این گم می‌شود
هین که یک بازی فتادت بو العجب
گفت با هامان بگویم ای ستیر
گفت با هامان مگو این راز را

که فنا گردد بدین هر دو هلاک
از تف خورشید و باد و خاک رست
ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
تا بیابی در بهای قطره یم
در کف دریا شو ایمن از تلف
قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست
قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
که ز بحر لطف آمد این سخن
کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
هیچ طالب این نیابد در طلب
شاه را لازم بود رای وزیر
کور کمپیری چه داند باز را

قصه‌ی باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دهی
ناخنی که اصل کار است و شکار
که کجا بوده‌ست مادر که ترا
ناخن و منقار و پرش را برید
چون که تتماجش دهد او کم خورد
که چنین تتماج پختم بهر تو
تو سزایی در همان رنج و بلا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز
از غضب آن آتش سوزان بر سرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
ز آن دو چشم نازنین با دلال
چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ
چشم دریا بسطی کز بسط او
گر هزاران چرخ در چشمش رود
چشم بگذشته از این محسوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشه‌ی که من
می‌چکید آن آب محمود جلیل
تا بمالد در پر و منقار خویش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت
باز جانم باز صد صورت تند
صالح از یک دم که آرد باشکوه

او ببرد ناخنش بهر بهی
کور کمپیرک ببرد کوروار
ناخان زین سان دراز است ای کیا
وقت مهر این می‌کند زال پلید
خشم گیرد مهرها را بر درد
تو تکبر می‌نمایی و عتو
نعمت و اقبال کی سازد ترا
گر نمی‌خواهی که نوشی ز آن فطیر
زال بترنجد شود خشمش دراز
زن فرو ریزد شود کل مغرش
یاد آرد لطف شاه دل فروز
که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال
چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
هر دو عالم می‌نماید تار مو
همچو چشمه پیش قلزم گم شود
یافته از غیب بینی بوسها
نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌بودی قطره‌اش را جبرئیل
گر دهد دستوری‌اش آن خوب کیش
فر و نور و صبر و علم را نسوخت
زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همی گوید خموش و هوش دار
غیرتش را هست صد حلم نهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند
که کنم با رای هامان مشورت
مصطفی را ریزن صدیق رب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد
جنس سوی جنس صد پره پرد

ور نه درانید غیرت بود و تار
ور نه سوزیدی به یک دم صد جهان
تا دل خود را ز بند پند کند
کاوست پشت ملک و قطب مقدرت
رایزن بو جهل را شد بو لهب
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
بر خیالش بندها را بر درد

قصه‌ی آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی علیه السلام چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
هم اشارت را نمی‌داند به دست
بس نمودم شیر و پستان را بدو
از برای حق شما یید ای مهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
سوی بام آمد ز متن ناودان
غز غزان آمد به سوی طفل طفل
ز آن بود جنس بشر پیغمبران
پس بشر فرمود خود را مثلکم
ز آنکه جنسیت عجایب جاذبی است
عیسی و ادیس بر گردون شدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند
کافران هم جنس شیطان آمده
صد هزاران خوی بد آموخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد
ز آن سگان آموخته حقد و حسد
هر که را دید او کمال از چپ و راست
ز آنکه هر بد بخت خرمن سوخته
هین کمالی دست آور تا تو هم
از خدا می‌خواه دفع این حسد
مر ترا مشغولی بخشد درون
جرعه‌ی می را خدا آن می‌دهد

گفت شد بر ناودان طفلی مرا
ور هلم ترسم که افتد او به پست
گر بگویم کز خطر سوی من آ
ور بداند نشنود این هم بد است
او همی‌گرداند از من چشم و رو
دستگیر این جهان و آن جهان
که به درد از میوه‌ی دل بگسلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است عاشق جاودان
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
جاذب هر جنس را هم جنس دان
وار هید او از فتادن سوی سفلی
تا به جنسیت رهند از ناودان
تا به جنس آید و کم گردید گم
جاذبش جنس است هر جا طالبی است
با ملایک چون که هم جنس آمدند
جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
جانشان شاگرد شیطانان شده
دیده‌های عقل و دل بر دوخته
آن حسد که گردن ابلیس زد
که نخواهد خلق را ملک ابد
از حسد قولنجش آمد درد خاست
می‌نخواهد شمع کس افروخته
از کمال دیگران نفتی به غم
تا خدایت وار هاند از جسد
که نپردازی از آن سوی برون
که بدو مست از دو عالم می‌رهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او
هست می‌های شقاوت نفس را
هست می‌های سعادت عقل را
خیمه‌ی گردون ز سر مستی خویش
هین به هر مستی دلا غره مشو
این چنین می‌را بجو زین خنبها
ز انکه هر معشوق چون خنبی است پر
می‌شناسا هین بچش با احتیاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این
تا رهی از فکر و وسواس و حیل
انبیا چون جنس روحند و ملک
باد جنس آتش است و یار او
چون ببندی تو سر کوزه‌ی تهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست
میل بادش چون سوی بالا بود
باز آن جانها که جنس انبیاست
ز انکه عقلش غالب است و بی‌ز شک
و آن هوای نفس غالب بر عدو
بود قبطنی جنس فرعون ذمیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را
لاجرم از صدر تا قعرش کشید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
ز انکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
بگذر ای مومن که نورت می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم
دوزخ از مومن گریزد آن چنان
ز انکه جنس نار نبود نور او
در حدیث آمد که مومن در دعا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
جاذبه‌ی جنسیت است اکنون ببین
گر به هامان مایلی هامانی
ور به هر دو مایلی انگیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش

کاو زمانی می‌رهاند از خودیش
کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کاو بشناسد عدو از دوستی
که بر ادراکات تو بگمارد او
که ز ره بیرون برد آن نحس را
که بیابد منزل بی‌نقل را
بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
هست عیسی مست حق خر مست جو
مستی‌اش نبود ز کوتاه دنبها
آن یکی درد و دگر صافی چو در
تا می‌یابی منزله ز اختلاط
مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
مر ملک را جذب کردند از فلک
که بود آهنگ هر دو بر علو
در میان حوض یا جویی نهی
که دلش خالی است و در وی باد هست
ظرف خود را هم سوی بالا کشد
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
عقل جنس آمد به خلقت با ملک
نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود سبطی جنس موسای کلیم
بر گزیدش برد بر صدر سرا
که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
بر گذر که نورت آتش را ربود
آتشم را چون که دامن می‌کشد
ز انکه طبع دوزخ استش ای صنم
که گریزد مومن از دوزخ به جان
ضد نار آمد حقیقت نور جو
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
که خدایا دور دارم از فلان
که تو جنس کیستی از کفر و دین
ور به موسی مایلی سبحانی
نفس و عقلی هر دو انمیخته
تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بس است
آن ستیزه رو به سختی عاقبت
و عده‌های آن کلیم الله را

که ببینی بر عدو هر دم شکست
گفت با هامان برای مشورت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن
گفت با هامان چو تنه‌ایش بدید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
که چگونه گفت اندر روی شاه
جمله عالم را مسخر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی‌لجاج
پادشاهان لب همی‌مآلند شاد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما
تا کنون معبود و مسجود جهان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است
نه بکش اول مرا ای شاه چین
خسرو اول مرا گردن بزن
خود نبودست و مبادا این چنین
بندگان مان خواه‌تاش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور

به موسی علیه السلام
جست هامان و گریبان را درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
این چنین گستاخ آن حرف تباه
کار را با بخت چون زر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج
بر ستانه‌ی خاک تو ای کیقباد
رو بگرداند گریزد بی‌عصا
بوده‌ای گردی کمینه‌ی بندگان
که خداوندی شود بنده پرست
تا نبیند چشم من بر شاه این
تا نبیند این مذلت چشم من
که زمین گردون شود گردون زمین
بی‌دلان‌مان دل خراش ما شوند
گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی‌نشناخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
پیش تو این حالت بد دولت است
گر از این دولت نتازی خزخان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
هر که را مردم سجودی می‌کنند
چون که بر گردد از او آن ساجدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه
این تکبر زهر قاتل دان که هست
چون می‌پر زهر نوشد مدبری
بعد يك دم زهر بر جانش فتد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد
چون که شاهی دست یابد بر شهی

نرد را کورانہ کژ می‌باخت او
بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
که دوادو اول و آخر لت است
این بهارت را همی‌آید خزان
که سر ایشان ز تن بیریده‌اند
چون کنند آخر کسی را پایدار
چاپلوست گشت مردم روز چند
زهر اندر جان او می‌آگنند
داند او کان زهر بود و موبدش
وای آنک از سرکشی شد چون که او
از می‌پر زهر شد آن گیج مست
از طرب يك دم بجنباند سری
زهر در جانش کند داد و ستد
کاو چو زهر آمد نگر در قوم عاد
بکشدهش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته‌ی افتاده را
گر نه زهر است آن تکبر پس چرا
وین دگر را بی‌ز خدمت چون نواخت
راه زن هرگز گدایی را نزد
خضر کشتی را برای آن شکست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو
آن کهی کاو داشت از کان نقد چند
تیغ بهر اوست کاو را گردنی است
مهتری نفت است و آتش ای غوی
هر چه او هموار باشد با زمین
سر بر آرد از زمین آن گاه او
نردبان خلق این ما و منی است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است
این فروع است و اصولش آن بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است
شرح این در آینه‌ی اعمال جو
گر بگویم آن چه دارم در درون
بس کنم خود زیرکان را این بس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد
لقمه‌ی دولت رسیده تا دهان
خرمن فرعون را داد او به باد

مرهمش سازد شه و بدهد عطا
کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
تا تواند کشتی از فجار رست
امن در فقر است اندر فقر رو
گشت پاره پاره از زخم کلند
سایه کافکنده ست بر وی زخم نیست
ای برادر چون بر آذر می‌روی
تیرها را کی هدف گردد ببین
چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
عاقبت زین نردبان افتادنی است
کاستخوان او بتر خواهد شکست
که ترفع شرکت یزدان بود
یاغیی باشی به شرکت ملک جو
وحدت محض است آن شرکت کی است
که نیابی فهم آن از گفت‌وگو
بس جگرها گردد اندر حال خون
بانگ دو کردم اگر در ده کس است
این چنین راهی بر آن فرعون زد
او گلوی او بریده ناگهان
هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن سخن هامان در دل فرعون
گفت موسی لطف بنمودیم و جود
آن خداوندی که نبود راستین
آن خداوندی که دزدیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام
ده خداوندی عاریت به حق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلاة و السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و
جواب فرمودن مصطفی (ص) که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین
آن امیران عرب گرد آمدند
نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر يك از ما هم امیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو
بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مرا حق داده است
سروری و امر مطلق داده است

کاین قرآن احمد است و دور او
 قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا
 گفت لیکن مرا حق ملک داد
 میری من تا قیامت باقی است
 قوم گفتند ای امیر افزون مگو
 در زمان ابری بر آمد ز امر مر
 رو به شهر آورد سیل بس مهیب
 گفت پیغمبر که وقت امتحان
 هر امیری نیزه‌ی خود در فکند
 پس قضیب انداخت در وی مصطفی
 نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
 نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
 ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
 چون بدیدند از وی آن امر عظیم
 جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
 ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
 نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
 نامشان را سیل تیز مرگ برد
 پنج نوبت می‌زندش بر دوام
 گر ترا عقل است کردم لطفها
 آن چنان زین آخورت بیرون کنم
 اندرین آخور خران و مردمان
 نك عصا آورده‌ام بهر ادب
 اژدهایی می‌شود در قهر تو
 اژدهای کوهی تو بی‌امان
 این عصا از دوزخ آمد چاشنی
 و نه درمانی تو در دندان من
 این عصایی بود این دم اژدهاست

هین بگیرید امر او را اتقوا
 حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
 مر شما را عاریت از بهر زاد
 میری عاریتی خواهد شکست
 چیست حجت بر فزون جویی تو
 سیل آمد گشت آن اطراف پر
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
 آمد اکنون تا گمان گردد عیان
 تا شود در امتحان آن سیل بند
 آن قضیب معجز فرمان روا
 آب تیز سیل پر جوش عنود
 بر سر آب ایستاده چون رقیب
 رو بگردانید و آن سیلاب رفت
 پس مگر گشتند آن میران ز بیم
 ساحرش گفتند و کاهن از جحود
 ملک بر رسته چنین باشد شریف
 نامشان بین نام او بین ای نجیب
 نام او و دولت تیزش نمرد
 همچنین هر روز تا روز قیام
 و ر خری آورده‌ام خر را عصا
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
 می‌نیابند از جفای تو امان
 هر خری را کاو نباشد مستحب
 کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
 لیک بنگر اژدهای آسمان
 که هلا بگریز اندر روشنی
 مخلصت نبود ز در بندان من
 تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
 هم ز دندان بر آید دردها
 یا کند آب دهانت را عسل
 از بن دندان برویاند شکر
 پس به دندان بی‌گناهان را مگز
 نیل را بر قبطنیان حق خون کند
 اوج را بر مرغ دام و فح کند
 تا بگویی دوزخ است و اژدها
 تا بگویی که بهشت است و حلل
 تا بدانی قوت حکم قدر
 فکر کن از ضربت نامحترز
 سبطیان را از بلا محصون کند

تا بدانی پیش حق تمییز هست
نیل تمییز از خدا آموخته‌ست
لطف او عاقل کند مر نیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
عقل چون باران به امر آن جا بریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش
چون نکردی فهم این را ز انبیا
تا جمادات دگر را بی‌لباس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام

در میان هوشیار راه و مست
که گشاد این را و آن را سخت بست
قهر او ابله کند قابیل را
عقل از عاقل به قهر خود برید
و ز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل این سو خشم حق دید و گریخت
جمله بر ترتیب آیند و روند
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
دانش آوردند در سنگ و عصا
چون عصا و سنگ داری از قیاس
و ز جمادات دگر مخبر شود
ما همه بی‌اتفاقی ضایعیم
کاو میان هر دو امت کرد فرق
در حق قارون که قهرش کرد و نسف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید

دی یکی می‌گفت عالم حادث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث
زره‌ای خود نیستی از انقلاب
کرمکی کاندرا حدث باشد دفین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق
در جدال و در خصام و در ستوه
من به سوی جمع هنگامه شدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
هین بیاور حجت و برهان که من
گفت حجت در درون جانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
گفت یارا در درونم حجتی است

فانی است این چرخ و حقتش وارث است
حادثی ابر چون داند غیوث
تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کی بداند آخر و بدو زمین
از حماقت اندر این پیچیده‌ای
ور نه خامش کن فزون گویی مجو
بحث می‌کردند روزی دو فریق
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
اطلاع از حال ایشان بستدم
بی‌گمانی این بنا را بانی است
نیستش بانی و یا بانی وی است
روز و شب آرنده و رزاق را
آن چه گولی آن به تقلیدی گزید
نشوم بی‌حجت این را در زمن
در درون جان نهان برهانم است
من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
در سر و پایان این چرخ بسیج
بر حدوث آسمانم آیتی است

من یقین دارم نشانش آن بود
 در زبان می‌ناید آن حجت بدان
 نیست پیدا سر گفت‌وگویی من
 اشك و خون بر رخ روانه می‌دود
 گفت من اینها ندانم حجتی
 گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 آن خدا گوینده مرد مدعی
 از موذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیده‌ست این نام از اجل
 صد هزاران زین رهان اندر قران
 چون گرو بستند غالب شد صواب
 فهم کردم کان که دم زد از سبق
 حجت منکر هماره زرد رو
 يك مناره در ثنای منکران
 منبری کو که بر آن جا مخبری
 روی دینار و درم از نامشان
 سکه‌ی شاهان همی‌گردد دگر
 بر رخ نقره و یا روی زری
 خود مگیر این معجزه چون آفتاب
 زهره نی کس را که يك حرفی از آن
 یار غالب شو که تا غالب شوی
 حجت منکر همین آمد که من
 هیچ ننديشید که هر جا ظاهری است
 فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است

مر یقین دان را که در آتش رود
 همچو حال سر عشق عاشقان
 جز که زردی و نزاری روی من
 حجت حسن و جمالش می‌شود
 که بود در پیش عامه آیتی
 که تو قلبی من نکویم ارجمند
 کاندر آتش در فتند این دو قرین
 از گمان و شك سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 که من و تو این گره را آیتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زدند
 رست و سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون روان خام را
 کش مستی صدر بوده ست و اجل
 بر دریده پرده‌های منکران
 در دوام و معجزات و در جواب
 و ز حدوث چرخ پیروز است و حق
 يك نشان بر صدق آن انکار کو
 کو در این عالم که تا باشد نشان
 یاد آرد روزگار منکری
 تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
 سکه‌ی احمد ببین تا مستقر
 وانما بر سکه نام منکری
 صد زبان بین نام او أم الكتاب
 یا بدزد یا فزاید در بیان
 یار مغلوبان مشو هین ای غوی
 غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
 آن ز حکمتهای پنهان مخبری است
 همچو نفع اندر دواها کامن است

تفسیر این آیت که ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ نِيَا فَرِيدْمَشَانِ بَهِرِ هَمِينِ كِه شَمَا
 می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
 بلکه بهر میهمانان و کهان
 شادی بچگان و یاد دوستان
 بی‌امید نفع بهر عین نقش
 که به فرجه وارهند از اندهان
 دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه‌ی تمام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر
این نهاده بهر آن لعب نهان
همچنین دیده جهات اندر جهات
اول از بهر دوم باشد چنان
و آن دوم بهر سوم می‌دان تمام
شہوت خوردن ز بهر آن منی
کند بینش می‌نبیند غیر این
نبت را چه خوانده چه ناخوانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا
چون نداند سیر می‌راند چو عام
بر توکل تا چه آید در نبرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
آن چه در ده سال خواهد آمدن
همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر
چون که سد پیش و سد پس نماند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
بحث املاک زمین با کبریا
چون نظر در پیش افکند او بدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
هر کسی اندازه‌ی روشن دلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست
قدر همت باشد آن جهد و دعا
واهب همت خداوند است و بس
نیست تخصیص خدا کس را به کار
لیک چون رنجی دهد بد بخت را
نیک بختی را چو حق رنجی دهد
بد دلان از بیم جان در کارزار
پر دلان در جنگ هم از بیم جان
رستمان را ترس و غم و پیش برد

بهر عین کوزه نه بر بوی آب
بهر عین کاسه نه بهر طعام
بهر عین خط نه بهر خواندن
و آن برای غایب دیگر ببست
این فواید را به مقدار نظر
فایده‌ی هر لعب در تالی نگر
و آن برای آن و آن بهر فلان
در پی هم تا رسی در برد و مات
که شدن بر پایه‌های نردبان
تا رسی تو پایه پایه تا به بام
و آن منی از بهر نسل و روشنی
عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
هست پای او به گل در مانده
تو به سر جنبانی‌اش غره مشو
پای او گوید عصینا خلنا
بر توکل می‌نهد چون کور گام
چون توکل کردن اصحاب نرد
جز رونده و جز درنده‌ی پرده نیست
این زمان ببیند به چشم خویشتن
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
شد گزاره چشم و لوح غیب خواند
ماجرا و آغاز هستی رو نمود
در خلیفه کردن بابای ما
آن چه خواهد بود تا محشر پدید
پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
غیب را ببیند به قدر صیقلی
بیشتر آمد بر او صورت پدید
نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
همت شاهی ندارد هیچ خس
مانع طوع و مراد و اختیار
او گریزاند به کفران رخت را
رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
کرده اسباب هزیمت اختیار
حمله کرده سوی صف دشمنان
هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد

چون محك آمد بلا و بيم جان

ز آن پديد آيد شجاع از هر جبان

وحی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می‌دارم
گفت موسی را به وحی دل خدا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرّم
گفت چون طفلی به پیش والده
خود نداند که جز او دیار هست
مادرش گر سیلی بر وی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ
همچنانک إِيَّاكَ نَعْبُدُ در حنین
هست این إِيَّاكَ نَعْبُدُ حصر را
هست إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ هم بهر حصر
که عبادت مر ترا آریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه
شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند
جز عماد الملک نامی در خواص
بر جهید و زود در سجده فتاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
چون که آمد پای تو اندر میان
صد هزاران خشم بتوانم شکست
لابهات را هیچ نتوانم شکست
گر زمین و آسمان بر هم زدی
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر
بر تو می‌ننهم منت ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین
تو در این مستعملی نی عاملی
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر
آن چه دادی تو ندادی شاه داد
و آن ندیم رسته از زخم و بلا
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
تا زند بر وی جزای آن خلاف
یا شفיעی بر شفاعت بر تند
در شفاعت مصطفی وارانه خاص
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
ور بلیسی کرد من پوشیدمش
راضیم گر کرد مجرم صد زیان
که ترا آن فضل و آن مقدار هست
ز آنکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی من است
ز انتقام این مرد بیرون نامدی
او نبردی این زمان از تیغ سر
لیک شرح عزت تست ای ندیم
ای صفاتت در صفات ما دفین
ز آنکه محمول منی نی حاملی
خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
این عجب که هم اسیری هم امیر
اوست پس الله اعلم بالرشاد
زین شفیع آزد و برگشت از ولا

دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
 زین شفیع خویشتن بیگانه شد
 که نه مجنون است یاری چون برید
 و اخریدش آن دم از گردن زدن
 باژگونه رفت و بیزاری گرفت
 پس ملامت کرد او را مصلحی
 جان تو بخرید آن دل دار خاص
 گر بدی کردی نبایستی رمید
 گفت بهر شاه مبذول است جان
 لی مع الله وقت بود آن دم مرا
 من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
 غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
 گر ببرد او به قهر خود سرم
 کار من سربازی و بی‌خویشی است
 فخر آن سر که کف شاهش برد
 شب که شاه از قهر در قیرش کشید
 خود طواف آن که او شه بین بود
 ز آن نیامد يك عبارت در جهان
 ز آنکه این اسما و الفاظ حمید
 علم الاسما بد آدم را امام
 چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
 که نقاب حرف و دم در خود کشید
 گر چه از يك وجه منطق کاشف است

رو به حایط کرد تا نارد سلام
 زین تعجب خلق در افسانه شد
 از کسی که جان او را واخرید
 خاک نعل پاش بایستی شدن
 با چنین دل دار کین داری گرفت
 کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی
 آن دم از گردن زدن کردت خلاص
 خاصه نیکی کرد آن یار حمید
 او چرا آید شفیع اندر میان
 لا یسع فیه نبی مجتبی
 من نخواهم غیر آن شه را پناه
 که به سوی شه تولا کرده‌ام
 شاه بخشد شصت جان دیگرم
 کار شاهنشاه من سر بخشی است
 ننگ آن سر کاو به غیری سر برد
 ننگ دارد از هزاران روز عید
 فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
 که نهان است و نهان است و نهان
 از گلابه‌ی آدمی آمد پدید
 لیک نه اندر لباس عین و لام
 گشت آن اسمای جانی رو سیاه
 تا شود بر آب و گل معنی پدید
 لیک از ده وجه پرده و مکلف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که ا لک حاجه خلیل جوابش داد که اما الیک فلا
 من خلیل و اوقتم و او جبرئیل
 او ادب ناموخت از جبرئیل راد
 که مرادت هست تا یاری کنم
 گفت ابراهیم نی رو از میان
 بهر این دنیاست مرسل رابطه
 هر دل ار سامع بدی وحی نهان
 گر چه او محو حق است و بی‌سر است
 کرده‌ی او کرده‌ی شاه است لیک
 آن چه عین لطف باشد بر عوام
 بس بلا و رنج می‌باید کشید
 کاین حروف واسطه‌ای یار غار

من نخواهم در بلا او را دلیل
 که بپرسید از خلیل حق مراد
 ورنه بگریزم سبکباری کنم
 واسطه زحمت بود بعد العیان
 مومنان را ز آنکه هست او واسطه
 حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
 لیک کار من از آن نازکتر است
 پیش ضعفم بد نماینده ست نیک
 قهر شد بر نازنینان کرام
 عامه را تا فرق بتوانند دید
 پیش واصل خار باشد خار خار

بس بلا و رنج بایست و وقوف
لیک بعضی زین صدا کر تر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا
هر که پایان بین تر او مسعودتر
ز انکه داند کاین جهان کاشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
هیچ نبود منکری گر بنگری
بل برای قهر خصم اندر حسد
و آن فزونی هم پی طمع دگر
ز آن همی پرسسی چرا این می کنی
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست
این چرا گفتن سؤال از فایدهست
از چه رو فاییدهجویی ای امین
پس نقوش آسمان و اهل زمین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب

تا رهد آن روح صافی از حروف
باز بعضی صافی و برتر شدند
سعد را آب است و خون بر اشقیا
جدتر او کارد که افزون دید بر
هست بهر محشر و برداشتن
بلکه از بهر مقام ربح و سود
منکری اش بهر عین منکری
یا فزونی جستن و اظهار خود
بی معانی چاشنی ندهد صور
که صور زیت است و معنی روشنی
چون که صورت بهر عین صورتی است
جز برای این چرا گفتن بد است
چون بود فاییده‌ی این خود همین
نیست حکمت کان بود بهر همین
ور حکیمی هست پس فعلش تهی است
جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن
گفت موسی ای خداوند حساب
نر و ماده نقش کردی جان فزا
گفت حق دانم که این پرسش ترا
ور نه تادیب و عتابت کردم
لیک می خواهی که در افعال ما
تا از آن واقف کنی مر عام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی
ز انکه نیم علم آمد این سؤال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
مستفید اعجمی شد آن کلیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند
پس بفرمودش خدا ای نو لباب
موسیا تخمی بکار اندر زمین
چون که موسی کشت و شد کشتش تمام
داس بگرفت و مر آن را می برید

نقش کردی باز چون کردی خراب
و آنگهان ویران کنی این را چرا
نیست از انکار و غفلت و ز هوا
بهر این پرسش ترا آزردمی
باز جویی حکمت و سر بقا
پخته گردانی بدین هر خام را
بر عوام ار چه که تو ز آن واقفی
هر برونی را نباشد این مجال
همچنان که خار و گل از خاک و آب
همچنان که تلخ و شیرین از ندا
وز غذای خوش بود سقم و قوی
تا عجمیان را کند زین سر علیم
پاسخش آریم چون بیگانه پیش
تا کلید قفل آن عقد آمدند
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
تا تو خود هم وادهی انصاف این
خوشه هایش یافت خوبی و نظام
پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری
گفت یا رب ز آن کنم ویران و پست
دانه لایق نیست در انبار گاه
نیست حکمت این دو را آمیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی
گفت تمیزم تو دادی ای خدا
در خلائق روحهای پاک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه
واجب است اظهار این نیک و تباه
بهر اظهار است این خلق جهان
کنت کنزاً گفت مخفیا شنو

چون کمالی یافت آن را می‌بری
که در اینجا دانه هست و گاه هست
گاه در انبار گندم هم تباه
فرق واجب می‌کند در بیختن
که به دانش بیدری بر ساختی
گفت پس تمیز چون نبود مرا
روحهای تیره‌ی گلناک هست
در یکی در است و در دیگر شبه
همچنانک اظهار گندمها ز گاه
تا نماند گنج حکمتها نهان
جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقی است در این دوغ
همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ
آن دروغت این تن فانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای
تا بجنابند به هنجار و به فن
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
اذن مومن وحی ما را واعی است
همچنان که گوش طفل از گفت مام
ور نباشد طفل را گوش رشد
دایما هر کر اصلی گنگ بود
دان که گوش کر و گنگ از آفتی است
آن که بی‌تعلیم بد ناطق خداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا
یا مسیحی که به تعلیم و دود
از برای دفع تهمت در ولاد
جنبشی بایست اندر اجتهاد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
آن که هستت می‌نماید هست پوست
دوغ روغن ناگرفته است و کهن
هین بگردانش به دانش دست دست
ز آنکه این فانی دلیل باقی است

همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
راستت آن جان ربانی بود
روغن جان اندر او فانی و لاش
دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بدانم من که پنهان بود من
در رود در گوش او کاو وحی جوست
آن چنان گوشی قرین داعی است
پر شود ناطق شود او در کلام
گفت مادر نشنود گنگی شود
ناطق آن کس شد که از مادر شنود
که پذیرای دم و تعلیم نیست
که صفات او ز علتها جداست
بی‌حجاب مادر و دایه و از ا
در ولادت ناطق آمد در وجود
که نزاده‌ست از زنا و از فساد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
دوغ در هستی بر آورده علم
و آنکه فانی می‌نماید اصل اوست
تا بنگزینی بنه خرجش مکن
تا نماید آن چه پنهان کرده است
لابه‌ی مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم
گر نبودی جنبش آن بادها
ز آن شناسی باد را گر آن صباست
این بدن مانند آن شیر علم
فکر کان از مشرق آید آن صباست
مشرق این باد فکرت دیگر است
مه جماد است و بود شرقش جماد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
ز آنکه چون مرده بود تن بی لهب
ور نباشد آن چو این باشد تمام
همچنان که چشم می بیند به خواب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
ور بگویندت که هست آن فرع این
می بیند خواب جانت وصف حال
در پی تعبیر آن تو عمرها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست
خواب عام است این و خود خواب خواص
پیل باید تا چو خسب او ستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب
جان همچون پیل باید نیک زفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین
نقش بدانند در جو فلك
گر نبینی خلق مشکین جیب را
هر دم آسیب است بر ادراك تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب
لاجرم زنجیرها را بر درید
آن نشان دید هندستان بود
می فشاند خاک بر تدبیرها
آن چنان که گفت پیغمبر ز نور
که تجافی آرد از دار الغرور
بهر شرح این حدیث مصطفی

مخبری از بادهای مکتتم
شیر مرده کی بجستی در هوا
یا دبور است این بیان آن خفاست
فکر می جنباند او را دم به دم
وان که از مغرب دبور با وباست
مغرب این باد فکرت ز آن سر است
جان جان جان بود شرق فؤاد
قشر و عکس آن بود خورشید روز
پیش او نه روز بنماید نه شب
بی شب و بی روز دارد انتظام
بی مه و خورشید ماه و آفتاب
زین برادر آن برادر را بدان
مشنو آن را ای مقلد بی یقین
که به بیداری نبینی بیست سال
می دوی سوی شهان با دها
فرع گفتن این چنین سر را سگی است
باشد اصل اجتبا و اختصاص
خواب بیند خطه‌ی هندوستان
خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب
تا به خواب او هند داند رفت تفت
پس مصور گردد آن ذکرش به شب
ارجعی بر پای هر قلاش نیست
ور نه پیلی در پی تبدیل باش
بشنو از میناگران هر دم طنین
کارسازانند بهر لی و لك
بنگر ای شب کور این آسیب را
نبت نو نو رسته بین از خاک تو
بسط هندستان دل را بی حجاب
مملکت بر هم زد و شد ناپدید
که جهد از خواب و دیوانه شود
می دراند حلقه‌ی زنجیرها
که نشانش آن بود اندر صدور
هم انابت آرد از دار السرور
داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِ نَقْدَ وقت او شد، پادشاهی این خاک توده‌ی کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مر است کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من از این اکسون رستم به یکسون رفتم، وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت يك برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او	که نماند از تف آتش اشك او
آن چنان پر شد ز دود و درد شاه	که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ	و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است	این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب	آن چنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب يك چیز از يك روی مرگ	و آن ز يك روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک	باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت	ليك جان از جنس این بد ظن بگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهی	پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ	می‌کند اندر گشادن ژبیغ ژبیغ
ژبیغ ژبیغ تلخ آن درهای مرگ	نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در است	و ز سوی خصمان جفا بانگ در است
جان من بر خوان دمی فهرست طب	نار علتها نظر کن ملتهب
ز آن همه‌ی غرها در این خانه ره است	هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
باد تند است و چراغم ابتری	زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو يك وافی شود	گر به باد آن يك چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان	پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر	شمع فانی را به فانیی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او
گر رود سوی فنا این باز باز
صورت این باز گر ز اینجا رود
بهر این فرمود آن شاه نبیه
بهر این معنی همه‌ی خلق از شعف
تا بماند آن معانی در جهان
حق به حکمت حرصشان داده ست جد
من هم از بهر دوام نسل خویش
دختری خواهم ز نسل صالحی
شاه خود این صالح است آزاد اوست
مر اسیران را لقب کردند شاه
شد مفازه بادیه‌ی خون‌خوار نام
بر اسیر شهوت و خشم و امل
آن اسیران اجل را عام داد
صدر خوانندش که در صف نعال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید

تا نماید زین تزوج نسل رو
فرخ او گردد ز بعد باز باز
معنی او در ولد باقی بود
مصطفی که الولد سر ابیه
می‌بیاموزند طفلان را حرف
چون شود آن قالب ایشان نهان
بهر رشد هر صغیر مستعد
جفت خواهم پور خود را خوب کیش
نی ز نسل پادشاهی کالهی
نی اسیر حرص فرج است و گلوست
عکس چون کافور نام آن سیاه
نیک بخت آن پیس را کردند عام
بر نوشته میر یا صدر اجل
نام امیران اجل اندر بلاد
جان او پست است یعنی جاه و مال
این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
در قناعت می‌گریزد از تقی
قلتی کان از قناعت وز تقاست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد
شه که او از حرص قصد هر حرام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
گفت رو هر کاو غم دین بر گزید
غالب آمد شاه و دادش دختری
در ملاحظت خود نظیر خود نداشت
حسن دختر این خصالش آن چنان
صید دین کن تا رسد اندر تبع
آخرت قطار اشتر دان به ملک
پشم بگزینی شتر نبود ترا
چون بر آمد این نکاح آن شاه را
از قضا کمپیرکی جادو که بود

شرط کفویت بود در عقل و نقل
تا ببندی پور ما را بر گدا
کاو غنی القلب از داد خداست
نه از لئیمی و کسل همچون گدا
آن ز فقر و قلت دونان جداست
وین ز گنج زر به همت می‌جهد
می‌کند او را گدا گوید همام
یا نثار گوهر و دینار ریز
باقی غمها خدا از وی برید
از نژاد صالحی خوش جوهری
چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
کز نکویی می‌نگنجد در بیان
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
ور بود اشتر چه قیمت پشم را
با نژاد صالحان بی‌مرا
عاشق شه زاده‌ی با حسن و جود

جادویی کردش عجوزه‌ی کابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
يك سیه دیوی و کابولی زنی
آن نود ساله عجوز گنده کس
تا به سالی بود شه زاده اسیر
صحبت کمپیر او را می‌درود
دیگران از ضعف وی با درد سر
این جهان بر شاه چون زندان شده
شاه بس بی‌چاره شد در برد و مات
ز آنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر
پس یقین گشتش که مطلق آن سری است
سجده می‌کرد او که فرمانت رواست
لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود
تا ز یارب یارب و افغان شاه

که برد ز آن رشك سحر بابلی
تا عروس و آن عروسی را بهشت
گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
نه خرد هشت آن ملك را و نه بس
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
روز و شب می‌کرد قربان و زکات
عشق کمپیرك همی‌شد بیشتر
چاره او را بعد از این لابه‌گری است
غیر حق بر ملك حق فرمان که راست
دست گیرش ای رحیم و ای ودود
ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر
کان عجوزه بود اندر جادویی
دست بر بالای دست است ای فتی
منتهای دستها دست خداست
هم از او گیرند مایه ابرها
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
نیست همتا زال را زین ساحران
چون کف موسی به امر کردگار
که مرا این علم آمد ز آن طرف
آدم تا بر گشایم سحر او
سوی گورستان برو وقت سحور
سوی قبله باز کاو آن جای را
بس دراز است این حکایت تو ملول
آن گرهای گران را بر گشاد
آن پسر با خویش آمد شد دوان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز
يك عروسی کرد شاه او را چنان
جادوی کمپیر از غصه بمرد

که اسیر پیره زن گشت آن پسر
بی‌نظیر و ایمن از مثل و دویی
در فن و در زور تا ذات خدا
بحر بی‌شك منتهای سیلهاست
هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت اینك آدمم درمان زفت
جز من داهی رسیده ز آن کران
نك بر آرم من ز سحر او دمار
نه ز شاگردی سحر مستخف
تا نماند شاه زاده زرد رو
پهلوی دیوار هست اسپید گور
تا ببینی قدرت و صنع خدا
زبده را گویم رها کردم فضول
پس ز محنت پور شه را راه داد
سوی تخت شاه با صد امتحان
در بغل کرده پسر تیغ و کفن
و آن عروس ناامید بی‌مراد
ای عجب آن روز روز امروز روز
که جلاب قند بد پیش سگان
روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاه زاده در تعجب مانده بود
نو عروسی دید همچون ماه حسن
گشت بی هوش و به رو اندر فتاد
سه شبانه روز او ز خود بی هوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود
بعد سالی گفت شاهش در سخن
یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش
گفت رو من یافتم دار السرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت

کز من او عقل و نظر چون در ربود
که همی زد بر ملیحان راه حسن
تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد
تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
اندرک اندک فهم گشتش نیک و بد
کای پسر یاد آر از آن یار کهن
تا بدین حد بی وفا و مر مباش
وارهیدم از چه دار الغرور
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است و خلیفه‌ی خداست پدرش آدم صفی خلیفه‌ی حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده
ای برادر دان که شه زاده توی
کابلی جادو این دنیاست کاو
چون در افکندت در این آلوده روز
تا رهی زین جادویی و زین قلق
ز آن نبی دنیات را سحاره خواند
هین فسون گرم دارد گنده پیر
در درون سینه نفاتات اوست
ساحره‌ی دنیا قوی دانا زنی است
ور گشادی عقد او را عقلا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
همچو ماهی بسته استت او به شست
شست سال از شست او در محنتی
فاسقی بد بخت نه دنیات خوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد
تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي تَرَا
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
رحمت او سابق است از قهر او
تارسی اندر نفوس زوجت
با وجود زال ناید آن حلال
نه بگفته‌ست آن سراج امتان
پس وصال این فراق آن بود
سخت می‌آید فراق این ممر
چون فراق نقش سخت آید ترا
ای که صبرت نیست از دنیای دون

در جهان کهنه زاده از نوی
کرد مردان را اسیر رنگ و بو
دم‌به‌دم می‌خوان و می‌دم قُلْ أَعُوذُ
استعاذت خواه از رب الفلق
کاو به افسون خلق را در چه نشاند
کرده شاهان را دم گرمش اسیر
عقده‌های سحر را اثبات اوست
حل سحر او به پای عامه نیست
انبیا را کی فرستادی خدا
راز دان يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ
شاه زاده ماند سالی و تو شصت
نه خوشی نه بر طریق سنتی
نه رهیده از وبال و از ذنوب
پس طلب کن نفخه‌ی خلاق فرد
وا رهاند زین و گوید برتر آ
نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
سابقی خواهی برو سابق بجو
کای شه مسحور اینک مخرجت
در شبیکه در بر آن پر دلال
این جهان و آن جهان را ضررتان
صحت این تن سقام جان بود
پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
چونت صبر است از خدا ای دوست چون

چون که صبرت نیست زین آب سیاه
چون که بی این شرب کم داری سکون
گر ببینی يك نفس حسن و دود
حیفه بینی بعد از آن این شرب را
همچو شه زاده رسی در یار خویش
جهد کن در بی خودی خود را بیاب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت
از قصور چشم باشد آن عثار
بوی پیراهان یوسف کن سند
صورت پنهان و آن نور جبین
نور آن رخسار برهاند ز نار
چشم را این نور حالی بین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار
دم به دم در رو فتد هر جا رود
دور بیند دور بین بی هنر
خفته باشی بر لب جو خشک لب
دور می بینی سراب و می دوی
می زنی در خواب با یاران تو لاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب
هر قدم زین آب تازی دورتر
عین آن عزمت حجاب این شده
بس کسا عزمی به جایی می کند
دید و لاف خفته می ناید بکار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب
تا بود که سالکی بر تو زند
خفته را گر فکر گردد همچو موی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
موج بر وی می زند بی احتراز
خفته می بیند عطشهای شدید

چون صبوری داری از چشمه‌ی اله
چون ز ابراری جدا و ز یشربون
اندر آتش افکنی جان و وجود
چون ببینی کر و فر قرب را
پس برون آری ز پا تو خار خویش
زودتر و الله اعلم بالصواب
هر زمان چون خر در آب و گل میفت
که نبیند شیب و بالا کوروار
ز آنکه بویش چشم روشن می کند
کرده چشم انبیا را دور بین
هین مشو قانع به نور مستعار
جسم و عقل و روح را گرگین کند
گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دیده و جانی که حالی بین بود
همچنان که دور دیدن خواب در
می دوی سوی سراب اندر طلب
عاشق آن بینش خود می شوی
که منم بینا دل و پرده شکاف
تا رویم آن جا و آن باشد سراب
دو دوان سوی سراب با غرر
که به تو پیوسته است و آمده
از مقامی کان غرض در وی بود
جز خیالی نیست دست از وی بدار
الله الله بر ره الله خسب
از خیالات نعاست بر کند
او از آن دقت نیابد راه کوی
هم خطا اندر خطا اندر خطاست
خفته پویان در بیابان دراز
آب اقرب منه من حبل الوريد

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از
گر سنگی گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست
همچنان کان زاهد اندر سال قحط
پس بگفتندش چه جای خنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته‌ست
کشت و باغ و رز سیه استاده است

خلق می‌میرند زین قحط و عذاب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم
رنج يك جزوی ز تن رنج همه ست
گفت در چشم شما قحط است این
من همی‌بینم به هر دشت و مکان
خوشه‌ها در موج از باد صبا
ز آزمون من دست بروی می‌زنم
یار فرعون تنید ای قوم دون
یار موسای خرد گردید زود
از پدر با تو جفایی می‌رود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت

ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
مومنان خویشند و يك تن شحم و لحم
گر دم صلح است یا خود ملحه ست
پیش چشم چون بهشت است این زمین
خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
پر بیابان سبزتر از گندنا
دست و چشم خویش را چون بر کنم
ز آن نماید مر شما را نیل خون
تا نماید خون و بینید آب رود
آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
که چنان رحمت نظر را سگ نماست
چون که اخوان را حسودی بود و خشم
آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم
ترا غم فزاید اغلب احوال چنان که دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را
دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود
صلح کن با این پدر عاقی بهل
پس قیامت نقد حال تو بود
من که صلح دایما با این پدر
هر زمان نو صورتی و نو جمال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تاییان
برق آینه‌ست لامع از نم
از هزاران می‌نگویم من یکی
پیش و هم این گفت مژده دادن است

کاوست بابای هر آنک اهل قل است
صورت کل پیش او هم سگ نمود
تا که فرش زر نماید آب و گل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
این جهان چون جنت استم در نظر
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
مست می‌گردد ضمیر و هوش من
برگها کف زن مثال مطربان
گر نماید آینه تا چون بود
ز آنکه آگنده‌ست هر گوش از شکی
عقل گوید مژده چه نقد من است

قصه‌ی فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و عزیر می‌گفت آری دیدمش
می‌آید بعضی شناختندش بی‌هوش شدند بعضی شناختند می‌گفتند خود مژده داد این بی‌هوش شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان
پس پرسیدند از او کای رهگذر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند
آمده پرسان ز احوال پدر
پس پدرشان پیش آمد ناگهان
از عزیر ما عجب داری خبر
بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید
 بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد
 که چه جای مژده است ای خیره سر
 و هم را مژده ست و پیش عقل نقد
 کافران را درد و مومن را بشیر
 ز انکه عاشق در دم نقد است مست
 کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست
 کفر قشر خشک رو بر تافته
 قشرهای خشک را جا آتش است
 مغز خود از مرتبه‌ی خوش برتر است
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 در خور عقل عوام این گفته شد
 زر عقلت ریزه است ای متهم
 عقل تو قسمت شده بر صد مهم
 جمع باید کرد اجزا را به عشق
 جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
 ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
 پس بر او هم نام و هم القاب شاه
 تا که معشوق بود هم نان هم آب
 جمع کن خود را جماعت رحمت است
 ز انکه گفتن از برای باوری است
 جان قسمت گشته بر حشو فلك
 پس خموشی به دهد او را ثبوت
 این همی‌دانم ولی مستی تن
 آن چنانک از عطسه و از خامیاز

آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
 و آن دگر بشناخت بی‌هوش او فتاد
 که در افتادیم در کان شکر
 ز انکه چشم و هم شد محبوب فقد
 لیک نقد حال در چشم بصیر
 لاجرم از کفر و ایمان برتر است
 کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
 باز ایمان قشر لذت یافته
 قشر پیوسته به مغز جان خوش است
 برتر است از خوش که لذت گستر است
 تا بر آرد موسی‌ام از بحر گرد
 از سخن باقی آن بنهفته شد
 بر قراضه مهر سکه چون نهم
 بر هزاران آرزو و طم و رم
 تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
 پس توان زد بر تو سکه‌ی پادشاه
 از تو سازد شه یکی زرینه جام
 باشد و هم صورتش ای وصل خواه
 هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
 تا توانم با تو گفتن آن چه هست
 جان شرك از باوری حق بری است
 در میان شصت سودا مشترك
 پس جواب احمقان آمد سکوت
 می‌گشاید بی‌مراد من دهن
 این دهان گردد به ناخواه تو باز

تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

توبه آرم روز من هفتاد بار
 منسی است این مستی تن جامه کن
 مستیی انداخت بر دانای راز
 آب جوشان گشته از جف القلم
 خفته‌اید از درك آن ای مردمان
 خفته اندر خواب جویای سراب
 زین تفکر راه را بر خویش بست
 بر خیالی از حقی مهجور شد
 رحمتی آریدشان ای رهروان

همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
 لیک آن مستی شود توبه شکن
 حکمت اظهار تاریخ دراز
 راز پنهان را چنین طبل و علم
 رحمت بی‌حد روانه هر زمان
 جامه‌ی خفته خورد از جوی آب
 می‌دود کاناغای بوی آب هست
 ز انکه آن جا گفت ز اینجا دور شد
 دور بینانند و بس خفته روان

من ندیدم تشنگی خواب آورد
خود خرد آن است کاو از حق چرید

خواب آرد تشنگی بی‌خرد
نه خرد کان را عطار د آورید

بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست
پیش بینی این خرد تا گور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار
از سخن گویی مجوید ارتفاع
منصب تعلیم نوعی شهوت است
گر به فضلش پی ببردی هر فضول
عقل جزوی همچو برق است و درخش
نیست نور برق بهر ره بری
برق عقل ما برای گریه است
عقل کودک گفت بر کتاب تن
عقل رنجور آردش سوی طیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند
می‌ربودند اندکی ز آن رازها
که روید آن جا رسولی آمده‌ست
گر همی‌جوید در بی‌بها
می‌زن آن حلقه‌ی در و بر باب بیست
نیست حاجت‌تان بدین راه دراز
پیس او آید اگر خاین نه‌اید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی
سبزه‌ی جان بخش کان را سامری
جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
گر امین آید سوی اهل راز
سر کلاه چشم بند گوش بند
ز آن کله مر چشم بازان را سد است
چون برید از جنس با شه گشت یار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش
که سری کم کن نه ای تو مستبد
رو بر دل رو که تو جزو دلی
بندگی او به از سلطانی است

و آن صاحب دل به نفخ صور بود
وین قدم عرصه‌ی عجایب نسپرد
چشم غیبی جوی و برخوردار شو
سخره‌ی استاد و شاگرد کتاب
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
منتظر را به ز گفتن استماع
هر خیال شهوتی در ره بت است
کی فرستادی خدا چندین رسول
در درخشی کی توان شد سوی و خش
بلکه امر است ابر را که می‌گری
تا بگریذ نیستی در شوق هست
لیک نتواند بخود آموختن
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
گوش بر اسرار بالا می‌زدند
تا شهب می‌راندشان زود از سما
هر چه می‌خواهید از او آید به دست
ادخلوا الابیات من ابوابها
از سوی بام فلکتان راه نیست
خاکی را داده‌ایم اسرار راز
نیشکر گردید از او گر چه نیید
نیست کم از سم اسب جبرئیل
گر تو خاک اسب جبریلی شوی
کرد در گوساله تا شد گوهری
آن چنان بانگی که شد فتنه‌ی عدو
وارهید از سر کله مانند باز
که از او باز است مسکین و نژند
که همه‌ی میلش سوی جنس خود است
بر گشاید چشم او را باز دار
عقل جزوی را ز استبداد خویش
بلکه شاگرد دلی و مستعد
هین که بنده‌ی پادشاه عادل
که اَنَا خَيْرٌ دم شیطانی است

فرق بین و بر گزین تو ای حبیب
گفت آنک هست خورشید ره او
سایه‌ی طوبی ببین و خوش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
گر از این سایه روی سوی منی

بندگی آدم از کبر بلیس
حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
مستعد آن صفا را مهجعی است
زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آن که یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْدُمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ

چون نبی نیستی ز امت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد
ور نه گر چه مستعد و قابلی
هم ز استعداد وامانی اگر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
بس بکوشی و به آخر از کلال
همچو آن مرد مفلس روز مرگ
بی غرض می کرد آن دم اعتراف
از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا هیچ است اندر بحر روح
این چنین فرمود آن شاه رسل
یا کسی کاو در بصیرتهای من
کشتی نوحیم در دریا که تا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
می نماید پست این کشتی ز بند
پست منگر هان و هان این پست را
در علو کوه فکرت کم نگر
گر تو کنعانی نداری باورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام
کی گذارد موعظه بر مهر حق
لیک می گویم حدیث خوش پیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین
می توانی دید آخر را مکن
هر که آخر بین بود مسعودوار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
کحل دیده ساز خاک پاش را
که از این شاگردی و زین افتقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را

چون که سلطان نه ای رعیت باش
زیر ظل امر شیخ و اوستاد
مسخ گردی تو ز لاف کاملی
سرکشی ز استاد راز و با خبر
ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
جمله نو دوزان شدند هم به علم
هم تو گویی خویش کالعقل عقل
عقل را می دید بس بی بال و برگ
کز ذکاوت راندیم اسب از گراف
آشنا کردیم در بحر خیال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
که منم کشتی در این دریای کل
شد خلیفه‌ی راستی بر جای من
رو نگردانی ز کشتی ای فتی
از نبی لا عاصمَ الْيَوْمَ شنو
می نماید کوه فکرت بس بلند
بنگر آن فضل حق پیوست را
که یکی موجش کند زیر و زبر
گر دو صد چندین نصیحت پرورم
که بر او مهر خدای است و ختام
کی بگرداند حدث حکم سبق
بر امید آن که تو کنعان نه‌ای
هم ز اول روز آخر را ببین
چشم آخر بینت را کور کهن
نبودش در دم زره رفتن عثار
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
تا بیندازی سر او باش را
سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار

کاو خورد از بهر نور چشم خار

قصه‌ی شکایت اشتر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم در روی می‌آیی این
چراست، و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی اشتری
گفت من بسیار می‌افتم به رو
خاصه از بالای که تا زیر کوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست
در سر آیم هر دم و زانو زخم
کژ شود پالان و رختم بر سرم
همچو کم عقلی که از عقل تباه
مسخره‌ی ابلیس گردد در زمن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او
باز توبه می‌کند با رای سست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان
ای شتر که تو مثال مومنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست
سر بلندم من دو چشم من بلند
از سر که من ببینم پای کوه
همچنان که دید آن صدر اجل
آن چه خواهد بود بعد بیست سال
حال خود تنها ندید آن متقی
نور در چشم و دلش سازد سکن
همچو یوسف کاو بدید اول به خواب
از پس ده سال بلکه بیشتر
نیست آن بنظر بنور الله گزاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
پیشوا چشم است دست و پای را
دیگر آن که چشم من روشن‌تر است
ز آنکه هستم من ز اولاد حلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان

چون که با او جمع شد در آخوری
در گریوه و راه و در بازار و کو
در سر آیم هر زمانی از شکوه
یا مگر خود جان پاکت دولتی است
پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
بشکند توبه به هر دم در گناه
از ضعیفی رای آن توبه شکن
که بود بارش گران و راه سنگ
از شکست توبه آن ادبار خو
دیو یک تف کرد و توبه‌ش را سکست
که به خواری بنگرد در واصلان
کم فتی در رو و کم بینی زنی
بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
در میان ما و تو بس فرق‌هاست
بینش عالی امان است از گزند
هر گو و هموار را من توه توه
پیش کار خویش تا روز اجل
دید اندر حال آن نیکو خصال
بلکه حال مغربی و مشرقی
بهر چه سازد پی حب الوطن
که سجودش کرد ماه و آفتاب
آن چه یوسف دیده بد بر کرد سر
نور ربانی بود گردون شکاف
هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
کاو ببیند جای را ناجای را
دیگر آن که خلقت من اطهر است
نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرا نه و شاهانه گفت استر راست گفתי ای شتر ساعتی بگریست و در پایش فتاد چه زیان دارد گر از فرخندگی گفت چون اقرار کردی پیش من دادی انصاف و رهیدی از بلا خوی بد در ذات تو اصلی نبود آن بد عاریتی باشد که او همچو آدم زلتش عاریه بود چون که اصلی بود جرم آن بلیس رو که رستی از خود و از خوی بد رو که اکنون دست در دولت زدی ادخلی تو فی عبادی یافتی در عبادش راه کردی خویش را اهدنا گفתי صراط مستقیم نار بودی نور گشتی ای عزیز اختری بودی شدی تو آفتاب ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر تا رهد آن شیر از تغییر طعم متصل گردد بدان بحر اَلسَّئِ مَنْفَذِی یابد در آن بحر عسل غره‌ای کن شیروار ای شیر حق چه خبر جان ملول سیر را بر نویس احوال خود با آب زر آب نیل است این حدیث جان فرا

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرا نه و شاهانه این بگفت و چشم کرد از اشک پر گفت ای بگزیده‌ی رب العباد در پذیری تو مرا در بندگی رو که رستی تو ز آفات زمن تو عدو بودی شدی ز اهل و لا کز بد اصلی نیاید جز جحود آرد اقرار و شود او توبه جو لا جرم اندر زمان توبه نمود ره نبودش جانب توبه‌ی نفیس و از زبانه‌ی نار و از دندان دد در فگندی خود به بخت سرمدی ادخلی فی جنتی دریافتی رفتی اندر خلد از راه خفا دست تو بگرفت و بردت تا نعیم غوره بودی گشتی انگور و مویز شاد باش الله اعلم بالصواب شهد خویش اندر فگن در حوض شیر یابد از بحر مزه تکثیر طعم چون که شد دریا ز هر تغییر رست آفتی را نبود اندر وی عمل تا رود آن غره بر هفتم طبق کی شناسد موش غره‌ی شیر را بهر هر دریا دلی نیکو گهر یا ربش در چشم قبطنی خون نما

لابه کردن قبطنی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی و برادری، که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صاف است و سبو که ما قبطنیان پر می‌کنیم خون صاف است من شنیدم که در آمد قبطنی گفت هستم یار و خویشاوند تو ز انکه موسی جادویی کرد و فسون سبطیان زو آب صافی می‌خورند قبط اینک می‌مرند از تشنگی بهر خود يك طاس را پر آب کن

از عطش اندر وثاق سبطی گشته‌ام امروز حاجتمند تو تا که آب نیل ما را کرد خون پیش قبطنی خون شد آب از چشم بند از پی ادبار خود یا بد رگی تا خورد از آبت این یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر
من طفیل تو بنوشم آب هم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم
بر مراد تو روم شادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد
طاس را کز کرد سوی آب خواه
باز از این سو کرد کز خون آب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت
ای برادر این گره را چاره چیست
متقی آن است کاو بیزار شد
قوم موسی شو بخور این آب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف
کوه در سوراخ سوزن کی رود
کوه را که کن به استغفار و خوش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن
خالق تزویر تزویر ترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد
یا تو پنداری که تو نان می خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی
یا کلام حکمت و سر نهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری
شاهنامه یا کلیله پیش تو
فرق آن گه باشد از حق و مجاز
ور نه پشک و مشک پیش اخشی
خویشتن مشغول کردن از ملال
کاتش و سواس را و غصه را
بهر این مقدار آتش شانندن
آتش و سواس را این بول و آب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک
نیست گردد و سوسه‌ی کلی ز جان
ز انکه در باغی و در جویی پرد

خون نباشد آب باشد پاک و حر
که طفیلی در تبع بجهد ز غم
پاس دارم ای دو چشم روشنم
بنده‌ی تو باشم آزادی کنم
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
گفت این را او خورد کاو متقی است
از ره فرعون و موسی وار شد
صلح کن با مه ببین مهتاب را
بر عباد الله اندر چشم تو
عبرت از یاران بگیر استاد شو
چون ترا کفری است همچون کوه قاف
جز مگر کان رشته‌ی یکتا شود
جام مغفوران بگیر و خوش بکش
چون حرامش کرد حق بر کافران
کی خرد ای مفتری مفترا
حیله‌ات باد تهی پیمودنی است
گردد او با کافران آبی کند
زهر مار و کاهش جان می خوری
کاو دل از فرمان جانان بر کند
چون بخوانی رایگانش بشنوی
اندر آید ز غبه در گوش و دهان
پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
رو نهان کرده ز چشمت دلبری
همچنان باشد که قرآن از عتو
که کند کحل عنایت چشم باز
هر دو یکسان است چون نبود شمی
باشدش قصد از کلام ذو الجلال
ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
آب پاک و بول یکسان شد به فن
هر دو بنشانند همچون وقت خواب
که کلام ایزد است و روحناک
دل بیابد ره به سوی گلستان
هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی اولیا
 در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمی بینند نور روم خلق
 ور همی بینند این حیرت چراست
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
 سوی تو دانه است و سوی خلق دام
 گفت یزدان که تَرَاهُمْ یَنْظُرُونَ
 می نماید صورت ای صورت پرست
 پیش چشم نقش می آری ادب
 از چه بس بی پاسخ است این نقش نیک
 می نجنباند سر و سبلت ز جود
 حق اگر چه سر نجنباند برون
 که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
 عقل را خدمت کنی در اجتهاد
 حق نجنباند به ظاهر سر ترا
 مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
 آن چنان که داد سنگی را هنر
 قطره‌ی آبی بیابد لطف حق
 جسم خاك است و چو حق تابیش داد
 هین طلسم است این و نقش مرده است
 می نماید او که چشمی می زند

آن چنان که هست می بینیم ما
 چون نمی بینند رویم مومنان
 که سبق برده ست بر خورشید شرق
 تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا ننوشد زین شراب خاص عام
 نقش حمامند هُمْ لَا یَبْصُرُونَ
 کان دو چشم مرده‌ی او ناظر است
 کاو چرا پاسم نمی دارد عجب
 که نمی گوید سلامم را علیک
 پاس آن که کردمش من صد سجود
 پاس آن ذوقی دهد در اندرون
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان
 پاس عقل آن است کافزاید رشاد
 لیک سازد بر سران سرور ترا
 که سجود تو کنند اهل جهان
 تا عزیز خلق شد یعنی که زر
 گوهری گردد برد از زر سبق
 در جهان گیری چو مه شد اوستاد
 احمقان را چشمش از ره برده است
 ابلهان سازیده اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن
 از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین
 گفت قبطی تو دعایی کن که من
 که بود که قفل این دل وا شود
 مسخی از تو صاحب خوبی شود
 یا به فر دست مریم بوی مشک
 سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
 جز تو پیش کی بر آرد بنده دست
 هم ز اول تو دهی میل دعا
 اول و آخر تویی ما در میان
 این چنین می گفت تا افتاد طشت
 باز آمد او به هوش اندر دعا
 در دعا بود او که ناگه نعره‌ای
 که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
 از سیاهی دل ندارم آن دهن
 زشت را در بزم خوبان جا شود
 یا بلیسی باز کروی شود
 یابد و تری و میوه شاخ خشک
 کای خدای عالم جهر و نهفت
 هم دعا و هم اجابت از تو است
 تو دهی آخر دعاها را جزا
 هیچ هیچی که نیاید در بیان
 از سر بام و دلش بی هوش گشت
 لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 از دل قبطی بجست و غره‌ای
 تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند
دوستی تو و از تو ناشگفت
کیمیایی بود صحبت‌های تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
سیل بود آن که تنم را در ربود
من به بوی آب رفتم سوی سیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر
شربت‌ی خوردم ز الله اشتری
آن که جو و چشمه‌ها را آب داد
این جگر که بود گرم و آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد
کافی‌ام بدهم ترا من جمله خیر
کافی‌ام بی‌نان ترا سیری دهم
بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
کافی‌ام بی‌داروات درمان کنم
موسی را دل دهم با يك عصا
دست موسی را دهم يك نور و تاب
چوب را ماری کنم من هفت سر
خون نیامیزم در آب نیل من
شادی‌ات را غم کنم چون آب نیل
باز چون تجدید ایمان بر تتی
موسی رحمت ببینی آمده
چون سر رشته نگه داری درون
من گمان بردم که ایمان آورم
من چه دانستم که تبدیلی کند
سوی چشم خود بکی نیلم روان
همچنان که این جهان پیش نبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما
عامه گفتندی که پیغمبر ترش
خاص گفتندی که سوی چشمتان
يك زمان در چشم ما آید تا
از سر امرودین بنماید آن
آن درخت هستی است امرودین

مر بلیسی را به جان بنواختند
حمد الله عاقبت دستم گرفت
کم مباد از خانه‌ی دل پای تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
برد سلیم تا لب دریای جود
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
گفت رو شد آبها پیشم حقیر
تا به محشر تشنگی ناید مرا
چشمه‌ای در اندرون من گشاد
گشت پیش همت او آب خوار
صدق و عده‌ی کهی‌عص
بی‌سبب بی‌واسطه‌ی یاری غیر
بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
گور را و چاه را میدان کنم
تا زند بر عالمی شمشیرها
که طپانچه می‌زند بر آفتاب
که نزاید ماده مار او را ز نر
خود کنم خون عین آبش را به فن
که نیابی سوی شادیها سبیل
باز از فرعون بیزاری کنی
نیل خون بینی از او آبی شده
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
تا از این طوفان خون آبی خورم
در نهاد من مرا نیلی کند
برقرارم پیش چشم دیگران
غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش چشم دیگران مرده و جماد
از کلوخ و خشت او نکته نشو
زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
روضه و حفره به چشم اولیا
از چه گشته ست و شده ست او ذوق کش
می‌نماید او ترش ای امتان
خنده‌ها ببینید اندر هل اُتی
منعکس صورت، به زیر آ ای جوان
تا بر آن جایی نماید نو کهن

تا بر آن جایی ببینی خارزار
چون فرود آیی ببینی رایگان

پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
يك جهان پر گل رخان و دایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودین می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودین، از سر امرودین فرود آی تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودین نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیک بخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست
گفت شوهر را که ای مآبون رد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
زن مکرر کرد کان با برطله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من
او مکرر کرد بر زن آن سخن
از سر امرودین من همچنان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
گاهلان امرودین جویند لیک
نقل کن ز امرودین کاکنون بر او
این منی و هستی اول بود
چون فرود آیی از این امرودین
يك درخت بخت بینی گشته این
چون فرود آیی از او گردی جدا
زین تواضع که فرود آیی خدا
راست بینی گر بدی آسان و زب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
بعد از آن بر رو بر آن امرودین
چون درخت موسوی شد این درخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا

بر زند در پیش شوی گول خود
من بر آیم میوه چین بر درخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
ای فلان تو خود مخنت بوده‌ای
ور نه اینجا نیست غیر من به دشت
کیست بر پشتت فرو خفته هله
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
زن کشید آن مول را اندر برش
که به بالای تو آمد چون کپی
هین سرت بر گشته شد هرزه متن
گفت زن این هست از امرودین
کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان
این همه تخیل از امروبنی است
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزلها جد است پیش عاقلان
تا بدان امرودین راهی است نیک
گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
که بر او دیده کژ و احوال بود
کژ نماید فکرت و چشم و سخن
شاخ او بر آسمان هفتمین
مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی بخشد آن چشم ترا
مصطفی کی خواستی آن را ز رب
آن چنان که پیش تو آن جزو هست
که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
شاخ او اِنِّي اَنَا اللهُ می‌زند
این چنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستی‌ات باشد حلال
شد درخت کژ مقوم حق نما

که در او بینی صفات ذو الجلال
اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصه‌ی موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم
این درخت تن عصای موسی است
تا ببینی خیر او و شر او
پیش از افکندن نبود او غیر چوب
اول او بد برگ افشان بره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان
از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ
تا بر آمد بی‌خود از موسی دعا
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
امر آمد که اتباع نوح کن
ز آن تغافل کن چو داعی رهی
کمترین حکمت کاز این الحاح تو
تا که ره بنمودن و اضلال حق
چون که مقصود از وجود اظهار بود
دیو الحاح غوایت می‌کند
چون پیایی گشت آن امر شجون
تا به نفس خویش فرعون آمدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش
کاصل هر مکرری و حيله پیش ماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها
و آن ملخها در زمان گردد سیاه
که سببها نیست حاجت مر مرا
تا طبیعی خویش بر دارو زند
تا منافق از حریصی بامداد
بندگی ناکرده و ناشسته روی
آکل و ماکول آمد جان عام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد

که کژی بگذار اکنون فاستقم
کامرش آمد که بیندازش ز دست
بعد از آن بر گیر او را ز امر هو
چون به امرش بر گرفتی گشت خوب
گشت معجز آن گروه غره را
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از ملخهایی که می‌خوردند برگ
چون نظر افتادش اندر منتها
چون نخواهند این جماعت گشت راست
ترك پایان بینی مشروح کن
امر بلغ هست نبود آن تهی
جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
فاش گردد بر همه‌ی اهل فرق
بایدش از پند و اغوا آزمود
شیخ الحاح هدایت می‌کند
نیل می‌آمد سراسر جمله خون
لابه می‌کردش دو تا گشته قدش
نیست ما را روی ایراد سخن
من به عزت خو گرم سختم مگیر
تا ببندد این دهانه‌ی آتشین
می‌فریبد او فریبیده‌ی ترا
تا بداند اصل را آن فرعکش
هر چه بر خاک است اصلش از سماست
پیش سگ انداز از دور استخوان
وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
تا ببیند خلق تبدیل اله
آن سبب بهر حجاب است و غطا
تا منجم رو به استاره کند
سوی بازار آید از بیم کساد
لقمه‌ی دوزخ بگشته لقمه جوی
همچو آن بره‌ی چرنده از حطام
کاو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ می‌کنی در خوردنی
کار خود کن روزی حکمت بچر
خوردن تن مانع این خوردن است
شمع تاجر آن گه است افروخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ
خمر تنها نیست سر مستی هوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست آن باشد که آن بیند که نیست
این سخن پایان ندارد موسیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین
اندر افتادند در لوت آن نفر
چند روزی سیر خوردند از عطا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
نفس فرعونی است هان سیرش مکن
بی‌تف آتش نگرده نفس خوب
بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان
گر بگرید ورنه بنالد زار زار
او چو فرعون است در قحط آن چنان
چون که مستغنی شد او طاغی شود
پس فراموشش شود چون رفت پیش
سالها مردی که در شهری بود
شهر دیگر ببیند او پر نیک و بد
که من آن جا بوده‌ام این شهر نو
بل چنان داند که خود پیوسته او
چه عجب گر روح موطنهای خویش
می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
خاصه چندین شهرها را کوفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا
سر برون آرد دلش از بخش راز

بهر او خود را تو فربه می‌کنی
تا شود فربه دل با کر و فر
جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
که بود ره زن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
پرده‌ی هوش است و عاقل زوست دنگ
هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش
مست بود او از تکبر و ز جحود
زر نماید آن چه مس و آهنی است
لب بجنبان تا برون روژد گیا
سبز گشت از سنبل و حب ثمین
قحط دیده مرده از جوع البقر
آن دمی و آدمی و چار پا
و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
تا نیارد یاد از آن کفر کهن
تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
آهن سردی است می‌کوبی بدان
او نخواهد شد مسلمان هوش دار
پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
خر چو بار انداخت اسکیزه زند
کار او ز آن آه و زاریهای خویش
یک زمان که چشم در خوابی رود
هیچ در یادش نیاید شهر خود
نیست آن من درینجایم گرو
هم در این شهرش بده ست ابداع و خو
که بدهستش مسکن و میلاد پیش
می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
گردها از درک او ناروفته
دل شود صاف و ببیند ماجرا
اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل آدمی از ابتدا
آمده اول به اقلیم جماد
سالها اندر نباتی عمر کرد
و ز نباتی چون به حیوانی فتاد
جز همین میلی که دارد سوی آن

و ز جمادی در نباتی او فتاد
وز جمادی یاد نورد از نبرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد
خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران
همچو میل مفرط هر نو مرید
جزو عقل این از آن عقل کل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او
سایه‌ی شاخ دگر ای نیک بخت
باز از حیوان سوی انسانی‌اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
عقلهای اولینش یاد نیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب
گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش
باز از آن خوابش به بیداری کشند
که چه غم بود آن که می‌خوردم به خواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال
همچنان دنیا که حلم نایم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
آن چه کردی اندر این خواب جهان
تا نینداری که این بد کردنی است
بلکه این خنده بود گریه و زفیر
گریه و درد و غم و زاری خود
ای دریده پوستین یوسفان
گشته گرگان یک به یک خواهی تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص
این قصاص نقد حیلت سازی است
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است

سر میل خود نداند در لبان
سوی آن پیر جوان بخت مجید
جنبش این سایه ز آن شاخ گل است
پس بداند سر میل و جستجو
کی بجنبد گر نجنبد این درخت
می‌کشید آن خالقی که دانی‌اش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
هم از این عقلش تحول کردنی است
صد هزاران عقل ببند بو العجب
کی گذارندش در آن نسیان خویش
که کند بر حالت خود ریش‌خند
چون فراموشم شد احوال صواب
فعل خواب است و فریب است و خیال
خفته پندارد که این خود دایم است
وارهد از ظلمت ظن و دغل
چون ببیند مستقر و جای خویش
روز محشر یک به یک پیدا شود
گرددت هنگام بیداری عیان
اندر این خواب و ترا تعبیر نیست
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
شادمانی دان به بیداری خود
گرگ برخیزی از این خواب گران
می‌درانند از غضب اعضای تو
تو مگو که مردم و یابم خلاص
پیش زخم آن قصاص این بازی است
کاین جزا لعب است پیش آن جزا
آن چو اخصاء است و این چون ختنه است

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به حق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما
رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا
تا همه ز آن خوش علف فربه شوند
نالهی گرگان خود را موقنیم
این خران را کیمیای خوش دمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی

هین رها کن آن خران را در گیا
هین که گرگانند ما را خشممند
این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
از لب تو خواست کردن آدمی
آن خران را طالع و روزی نبود
تا بردشان زود خواب غفلتی

تا چو بجهند از چنین خواب این رده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
گر نبودی حاضر و غافل بدی
ور از او غافل نبودی نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود
قرب بی‌چون است عقلت را به تو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود
از چه ره می‌آید اندر اصبع
نور چشم و مردمک در دیده‌ات
عالم خلق است با سوی و جهات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
بی‌جهت بد عقل و علام البیان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
ز آنکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
پی پیایی می‌بر از دوری ز اصل
این تعلق را خرد چون ره برد
زین وصیت کرد ما را مصطفی
آن که در ذاتش تفکر کردنی است
هست آن پندار او زیرا به راه
هر یکی در پرده‌ی موصول خوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
و آنکه اندر وهم او ترک ادب
سر نگرانی آن بود کاو سوی زیر
ز آنکه حد مست باشد این چنین
در عجبهایش به فکر اندر روید
چون ز صنعتش ریش و سبالت گم کند

شمع مرده باشد و ساقی شده
پس بنوشند از جزاهم حسرتی
در جزا هر زشت را در خور دهد
بود با ایشان نهان اندر معاش
گر چه زو قاصر بود این دیدنت
از سکون و جنبشت در امتحان
با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
بعد آن عقلش ملامت می‌کند
کز حضور استش ملامت کردنی
در ملامت کی ترا سیلی زدی
کی چنان کردی جنون و تفس تو
زین بدانی قرب خورشید وجود
نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
که نیابد بحث عقل آن راه را
پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
وقت بیداری قرینش می‌شود
که اصبعت بی‌او ندارد منفعت
از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت‌تر باشد امر لاجرم
عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
غیر فصل و وصل ندیشد گمان
لیک پی بردن بنشانند غلیل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل
بسته‌ی فصل است و وصل است این خرد
بحث کم جوید در ذات خدا
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
صد هزاران پرده آمد تا اله
و هم او آن است کان خود عین هوست
تا نباشد در غلط سودا پز او
بی‌ادب را سر نگرانی داد رب
می‌رود پندارد او کاو هست چیر
کاو نداند آسمان را از زمین
از عظیمی و ز مهابت گم شوید
حد خود داند ز صانع تن زند

جز که لا احصی نگوید او ز جان

کز شمار و حد برون است آن بیان

رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفتن نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف	دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط	ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند	که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها	مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نمان	بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهی شهری مرا	گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر	که بدان رگ متصل گشته ست شهر
چون بگوید بس، شود ساکن رگم	ساکنم و ز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن	چون خرد ساکن و ز او جنبان سخن
نزد آن کس که نداند عقلش این	زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگستان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم که انگستان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم	گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلك کرد	همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشهور	وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو است	که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می رفت بالا تا یکی	مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر	که به خواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نجند نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد	بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهی ها می کند
چونش گویا یافت ذو القرنین گفت	چون که کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر راز دان	از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلتر است	که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر	بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
گفت کمتر داستانی باز گو	از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینك دشت سیصد ساله راه	کوههای برف پر کرده ست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد	می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می زند بر دیگری	می رساند برف سردی تا ثری

کوه برفی میزند بر کوه برف
گر نبودی این چنین وادی شها
غافلان را کوههای برف دان
گر نبودی عکس جهل برف باف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ای است
با چنین قهری که زفت و فایق است
سبق بی‌چون و چگونه‌ی معنوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
مرغ را جولانگه عالی هواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
چون ز فهم این عجایب کودنی
ور بگویی نه زند نه گردنت
پس همین حیران و واله باش و بس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی
ز آنکه شکل زفت بهر منکر است

دم‌به‌دم ز انبار بی‌حد شگرف
تف دوزخ محو کردی مرا
تا نسوزد پرده‌های عاقلان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
بهر تهدید لئیمان دره‌ای است
برد لطفش بین که بر وی سابق است
سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
که عقول خلق ز آن کان يك جو است
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
ز آنکه نشو او ز شهوت وز هواست
تا ز رحمت پیشت آید محملی
گر بلی گویی تکلف می‌کنی
قهر بر بندد بدان نه روزنت
تا در آید نصر حق از پیش و پس
با زبان حال گفתי اهدنا
می‌شود آن زفت نرم و مستوی
چون که عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله به صورت خویش و از هفت صد
پر او چون يك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش
مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودی
گفت بنما تا ببیند این جسد
آدمی را هست حس تن سقیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
باز آتش دست کار وصف تن
باز در تن شعله ابراهیم‌وار
لاجرم گفت آن رسول نو فنون
ظاهر این دو به سندان زبون
پس به صورت آدمی فرع جهان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
چون که کرد الحاح بنمود اندکی
شپیری بگرفته شرق و غرب را
چون ز بیم و ترس بی‌هوشش بدید

که چنان که صورت تست ای خلیل
تا ببینم مر ترا نظاره وار
حس ضعیف است و تنك سخت آیدت
تا چه حد حس نازك است و بی‌مدد
لیك در باطن یکی خلقی عظیم
لیك هست او در صفت آتش زنه
زاد آتش بر دو والد قهربار
هست قاهر بر تن او و شعله زن
که از او مقهور گردد برج نار
رمز نحن الاخرون السابقون
در صفت از کان آهنها فزون
وز صفت اصل جهان این را بدان
باطنش باشد محیط هفت چرخ
هیبتی که که شود زو مندکی
از مهابت گشت بی‌هش مصطفی
جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان
هست شاهان را زمان بر نشست
دور باش و نیزه و شمشیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها
این برای خاص و عام ره گذر
از برای عام باشد این شکوه
تا من و ماهای ایشان بشکند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس
باز چون آید به سوی بزم خاص
حلم در حلم است و رحمتها به جوش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
هست دیوان محاسب عام را
آن زره و آن خود مر چالیش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد
اندر احمد آن حسی کو غارب است
و آن عظیم الخلق او کان صفر است
جای تغییرات اوصاف تن است
بی ز تغییری که لا شرقیة
آفتاب از ذره کی مدهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد
خود نتانم ور بگویم وصف جان
روبهش گر يك دمی آشفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاک
خفته سازد شیر خود را آن چنان
ور نه در عالم که را زهره بدی
کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت
مه همه کف است معطی نور پاش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
گفت او را هین بپر اندر پیام
باز گفت او را بیا ای پرده سوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص
بی هشیها جمله اینجا بازی است

وین تجمش دوستان را رایگان
هول سرهنگان و صارمها به دست
که بلرزند از مهابت شیرها
که شود سست از نهیبش جانها
که کندشان از شهنشاهی خبر
تا کلاه کبر ننهند آن گروه
نفس خود بین فتنه و شر کم کند
دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
کی بود آن جا مهابت یا قصاص
نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
وقت عشرت با خواص آواز چنگ
و آن پری رویان حریف جام را
وین حریر و رود مر تعریش راست
ختم کن و الله اعلم بالرشاد
خفته این دم زیر خاک یثرب است
بی تغیر مقعد صدق اندر است
روح باقی آفتابی روشن است
بی ز تبدیلی که لا غربیة
شمع از پروانه کی بی هوش شد
این تغیر آن تن باشد بدان
جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
زلزله افتد در این کون و مکان
شیر جان مانا که آن دم خفته بود
اینست شیر نرمسار سهمناک
که تمامش مرده دانند این سگان
که ربودی از ضعیفی تر بدی
بحر او از مهر کف پر جوش گشت
ماه را گر کف نباشد گو مباش
تا ابد بی هوش ماند جبرئیل
و ز مقام جبرئیل و از حدش
گفت رو رو من حریف تو نیام
من به اوج خود نرفتستم هنوز
گر زخم پری بسوزد پر من
بی هشی خاصگان اندر اخص
چند جان داری که جان پردازی است

جبرئیلا گر شریفی و عزیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
این حدیث منقلب را گور کن
بند کن مشك سخن پاشیت را
آن که بر نگذشت اجزاش از زمین
لا تخالفهم حبیبی دار هم
اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن
آب اگر در روغن جوشان کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
گو تو مر گل خواره را که قند به
نطق جان را روضه‌ی جانبستی
این سر خر در میان قندزار
ظن ببرد از دور کان آن است و بس
صورت حرف آن سر خر دان یقین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر
تا سر خر چون بمرد از مسلخه
هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو
بر فلك محمودی ای خورشید فاش
تا زمینی با سمایی بلند
تفرقه بر خیزد و شرك و دوی
چون شناسد جان من جان ترا
موسی و هارون شوند اندر زمین
چون شناسد اندك و منکر شود
بس شناسایی بگردانید رو
زین سبب جان نبی را جان بد
این همه خوانندی فرو خوان لم یکن
پیش از آن که نقش احمد فر نمود
کاین چنین کس هست تا آید پدید
سجده می‌کردند کای رب بشر
تا به نام احمد از یستفتحون
هر کجا حرب مهولی آمدی
هر کجا بیماری مزمن بدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان

تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
جان پروانه نپر هیزد ز سوز
شیر را بر عکس صید گور کن
وامکن انبان قلماشیت را
پیش او معکوس و قلماشی است این
یا غریبا نازلای دار هم
یا طعینا ساکنا فی ارضهم
رازیا با مرغزی می‌ساز خوش
نرم باید گفت قَوْلًا لینا
دیگدان و دیگ را ویران کنی
وسوسه مفروش در لین الخطاب
ای که عصرت عصر را آگاه کن
نرمی فاسد مکن طینش مده
گر ز حرف و صوت مستغنیستی
ای بسا کس را که بنهاده ست خار
چون قیچ مغلوب و امی رفت پس
در رز معنی و فردوس برین
این سر خر را در آن بطیخ زار
نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
بر زمین هم تا ابد محمود باش
یک دل و یک قبله و یک خوش شوند
وحدت است اندر وجود معنوی
یاد آرند اتحاد ما جری
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
منکری‌اش پرده‌ی ساتر شود
خشم کرد آن مه ز ناشکری او
ناشناسا گشت و پشت پای زد
تا بدانی لِح این گبر کهن
نعت او هر گبر را تعویذ بود
از خیال روش دلشان می‌طپید
در عیان آرایش هر چه زودتر
یاغیانشان می‌شدندی سر نگون
غویشان کراری احمد بدی
یاد اوشان داروی شافی شدی
در دل و در گوش و در افواشان

نقش او را کی بیابد هر شغال
نقش او بر روی دیوار ار فتد
آن چنان فرخ بود نقشش بر او
گشته با يك رویی اهل صفا
این همه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه
قلب می زد لاف اشواق محك
افتد اندر دام مكرش ناكسی
كاین اگر نه نقد پاکیزه بدی
او محك می خواهد اما آن چنان
آن محك كه او نهان دارد صفت
آینه كاو عیب رو دارد نهان
آینه نبود منافق باشد او

بلکه فرع نقش او یعنی خیال
از دل دیوار خون دل چكد
که رهد در حال دیوار از دو رو
آن دو رویی عیب مر دیوار را
چون بدیدندش به صورت برد باد
قلب را در قلب کی بوده ست راه
تا مریدان را در اندازد به شك
این گمان سر بر زند از هر خسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی
که نگردد قلبی او ز آن عیان
نی محك باشد نه نور معرفت
از برای خاطر هر قلتبان
این چنین آینه را هرگز مجو

پایان دفتر چهارم